

چاپ چهارم



کارنامه‌ی اردشیر بابکان از متن پهلوی

قاسم هاشمی نژاد



کارنامه‌ی اردشیر بابکان

از متن پهلوی

قاسم هاشمی نژاد

عکس روی جلد از حمید شاهرخ

چاپ اول ۱۳۶۹، شماره نشر ۱۶۳

لیتوگرافی مردمک، نیم جلد مگدیس

۴۰۰۰ نسخه، چاپ سعدی

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص شرکت نشر مرکز

تهران صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱

کارنامه‌ی اردشیر بابکان

از متن پهلوی

قاسم هاشمی نژاد

نشر مرکز

فهرست

۷	پیشگفتار
۳۱	به کارنامه‌ی اردشیر بابکان چنین نوشته بود
۳۴	چون من اردشیر به پانزده کشید
۳۷	اردوان را کنیزکی بود خانه‌افروز
۴۰	فردا روز اردوان کنیزک را می‌جست
۴۳	و راه دریابار گرفت اردشیر
۴۶	سر آن داشت اردشیر که به آرمن شوم
۴۹	باری، چنین آرند
۵۲	اردشیر از آنجا باز به اردشیر خُره آمد
۵۵	از پسران اردوان دو تن را اردشیر باز داشته بود
۵۹	مگر روزی اردشیر به نخجیر رفت
۶۲	پس از آن اردشیر خطّه‌ها درنوشت
۶۴	گردش روزگار و دستِ بخت
۶۷	اورمزد را شاپور از پدر پنهان می‌داشت
	برخی توضیحات مربوط به اسامی و موقعیتهای اسطوره‌ئی
۶۹	و تاریخی متن
۸۳	برخی از منابع مربوط به توضیحات

پیشگفتار

۱

از مرده‌ریگ فرهنگ ساسانی، بخصوص ادبیات مکتوب آن، چیز چندانی به ما نرسیده — خواه به سبب گزند روزگار خواه ناسپاسی فرزندان که ما باشیم. تا مدتی پس از گشوده شدن ایران به دست اعراب هنوز در معابد زرتشتی آثاری بجا مانده بود که بعدها از آسیب زمانه یکسره تباه و تبست شد. استخری جغرافیدان از قلعه‌ی شیز یاد می‌کند که روایات ساسانی آنجا نگهداری می‌شد و برخی مصور بود — به آب طلا و صلاهی مس و بر کاغذ ارغوانی که جنس آن در محکمی مثل پوست بود. ظاهراً این بجز آن طومارهاست مصور به تصاویر شاهان ساسانی که حمزهی اصفهانی استفاده کرده و مسعودی مورخش دیده. آثار بجا مانده‌ی امروزی را روحانیون زرتشتی گریزان به هند از دستبرد زمانه بیرون کشیدند و طبعاً در آن هنگامه، همراه جان و رخت و پختشان، بیشتر متون دینی را در بردند. میان آنها رساله‌هاییست، اغلب دینی، که چندصد صحیفه را دربر می‌گیرد تا

نوشته‌هایی به چندسطر. سپاهی این از آب گذشته‌ها به حد و خرده‌ئی سر می‌زند — که برای چنان تمدن عظیم با چنان یایه‌ئی از فرهنگ چیز دندانگیری نیست.

میراث ساسانی بیش از هر چیز از رفتار پدیدآورندگانش آسیب دید. در طبقه‌بندی جامعه‌ی ساسانی آموزش دست روحانیان زرتشتی بود، یعنی موبدان. سواد اختصاص به طبقه‌ی برگزیده داشت. بر این، مشکل خط و هم مشکل لغز و زواریش افزوده می‌شد. خط پهلوی مشتق از خط آرامی بود و تنها چهارده نشانه داشت — آنهم برای تمامی اصوات، نه فقط حرکات حروف در نوشته منعکس نمی‌شد، بودند حروفی که به دلیل نقص خط با یک نشانه نمودار می‌شدند و این خواندن پهلوی را اگر نه غیر ممکن، باری دشوار کرده بود. در همان حال، بسیاری از کلمات و افعال، حتی عناصر ربط جمله را به آرامی می‌نوشتند [به صورت ایدئوگرام] ولی به پهلوی می‌خواندند که به آن «هزوارش» گویند. اینهمه کژمژی با زبان نتیجه‌اش آن بود که کسی سرخود می‌توانست بر آن سوار شود. خواه به دلایل سیاسی و به قصد حفظ امنیت یک تمدن پهنه‌ور شکوفا بوده باشد یا به دلایل ناشی از ساخت یک جامعه‌ی طبقاتی شده یا به هر دلیل دیگر، نتیجه آن شد که فروریزی نظام بدترین نظم را بر این مرده‌ریگ وارد آورد. حتی در نسخه‌ئی متأخرتر دیدم به نام حد در [چاپ بمبئی، ۱۹۰۹] در در نودونهم به موبدان و هیزبدان می‌سپرد «نشاید که همه‌کس را پهلوی آموزند».

آن فرزندان نامیاسی که ما باشیم اکنون ارث پدری را از پاریسان هند طلب می‌کنیم. باید سیاستدار آنها بود که در جزو متون غیر دینی که در بردند، و تعدادشان انگشت‌شمارست، یکی هم

کارنامه‌ی اردشیر بابکان بود. می‌دانیم که فردوسی روایتی از آن در دست داشته، احتمالاً *خوتاینامک*، که اساس کار داستانسرایی طوس شده در بخش آغازی تاریخ اشکانیان شاهنامه. ولی نخستین ترجمه‌ئی که از متن پهلوی مورد نظر به فارسی می‌شناسیم ترجمه‌یست به دست خدایار دستور شهریار ایرانی [چاپ بمبئی، ۱۸۹۹] که اهمیتش در فضل تقدّم آنست. ترجمه‌ی دیگر به دست احمد کسروی صورت گرفت با عنوان *کارنامه‌ی اردشیر بابکان* که تکه‌ی اول آن در دوره‌ی سال هشتم مجله‌ی «ارمغان» درآمد و سپس به‌ضمیمه‌ی آن مجله منتشر شد. نسخه‌ئی که در اختیار منست در ۱۳۴۲ چاپ شده. ترجمه‌ی صادق هدایت با نام *کارنامه‌ی اردشیر بابکان* در سال ۱۳۱۸، هنگام اقامتش در هند، به‌کمک انکلساریا صورت گرفت. هدایت کوشید ترجمه‌اش واژه‌به‌واژه با حفظ ساخت و سیاق جملات اصل پهلوی باشد. ترجمه‌ی محمدجواد مشکور با نام *کارنامه‌ی اردشیر بابکان* در ۱۳۲۹ درآمد، مشتمل بر متن پهلوی، لغتنامه، ترجمه‌ی فارسی، مقایسه با شاهنامه و حواشی و تعلیقات، شیوه‌ی ترجمه، در پیشگفتار آمده، «بین ترجمه تحت‌اللفظی و نقل‌بمعنی» است. ترجمه‌ی دکتر بهرام فره‌وشی با عنوان *کارنامه‌ی اردشیر بابکان* در سال ۱۳۵۴ جزو انتشارات دانشگاه تهران منتشر شد، با متن پهلوی، آوانویسی، ترجمه‌ی فارسی و واژه‌نامه.

این پنج نسخه از ترجمه‌ی فارسی را من در اختیار داشتم روزی که کمر به این کار بستم. اول بار که *کارنامه* را خواندم نوجوان بودم. بر خامی و سربهوائی خاص آن‌ستین نیروی جوشنده از متن هدایت فائق آمد. بعدتر، بیست‌وچند سالی بعد، روزی چنان افتاد که به همان متن برگشتم. باز آن نیروی جوشنده برآمد و کلان شد و غلبه

کرد. شور کارنامه در سرم افتاد. چه می‌دیدم دست‌انسرائی از پس هزار و چهارصد سال می‌تواند هنوز مهر و خشم و کین و همدلی و درد را در من برانگیزد. مصمم شدم آنرا، با حفظ دقائق اثر اما با برجسته کردن خصائص داستانی‌ش، به‌عنوان داستانی زنده به معاصرانم بسپارم. برای آنکه پخته‌خواری نکرده باشم دست‌یکار آموختن مقدمات پهلوی شدم. متن را از روی لغتنامه‌ی مکنزی و نوپرگ آوانویسی کردم. بخشهایی از نسخه‌ی پرداخته‌ی نوپرگ در جنگ آموزش پهلوی او و نسخه‌ی سنجانا نسخه‌های اسام شد. در کار آوانویسی به لطف و بزرگواری محقق گرانمایه، محمدتقی راشد محصل، مدیونم که اوقات گرانبهایش را صرف هدایت و تصحیح اوراق پریشانم کرد، بی‌اعتنا به سیارش در نودونهم از گوینده‌ی صد در و این باب را بر من گشوده داشت.

۲

در سده‌های اولیه مورخانی نظیر طبری و مسعودی و ثعالبی که از این اثر به یاری موبدان زرتشتی سود برگرفتند به کارنامج می‌شناختندش - معرب کارنامه - حاوی اخبار و سیرت اردشیر. گرچه محققان غربی به افسانه بودن کارنامه معترفند اما در ابتدای آشنایی با اصل پهلوی سخت از آن سر خوردند. چه می‌دیدند دقت تاریخی در آن مرعی نبود. نلذکه، که ترجمه‌نی به آلمانی از آن کرده، متعجبست چرا درباره‌ی تاریخ مؤسس سلسله‌ی ساسانی با آنکه اطلاعات دقیق در دسترس بوده «اینگونه مطالب واهی و خیالی» نقل می‌شود. تا مدتها محققان غربی چون مورخان قدیم به‌دیدنی منبعی

تاریخی به کارنامه نظر می‌کردند. دست‌کم حساس به ساختمان داستانی آن نبودند، چرا که در مقوله‌ی کارشان نمی‌گنجید — چیزی که امروزه اساس عشق‌ماست به این متن‌دپذیر، صادق‌هدایت‌اولین‌کسی بود شاید که کارنامه را متهورانه به صفت «زمان» عوصوف کرد. تجارب قصه‌نویسی هدایت و شَم حساسش به او کمک کرد ماهیت داستانی این اثر را تشخیص دهد. واقع‌آنست که پیش از همه این دقیقه را فردوسی بود که دریافت. فردوسی، به آن معنا، نه در بندِ دقت تاریخ بود و نه در بندِ صحت اخبار. قصد حماسی او، در يك برداشت ساده، پی‌افکندن سرگذشت قوم بود به یاری بازآفریدن منظومه‌هایی پیوسته و هم‌رسته از افسانه‌های کهن و اسطوره که ملتی سینه‌به‌سینه بازمی‌گویند و آترا آئینه‌ی روح راستینش می‌شمارد. در نتیجه، وقتی فردوسی به داستان اردشیر رسید پهنه‌ئی جذاب‌تر برای گردش قصد و قلمش نمی‌توانست یافت.

کارنامه میوه‌ی يك تمدن شکوفاست. تمدنی که در آن فرهنگ سبز و زنده بود، و داستاتنویسی نیز، همچون شاخه‌ئی از آن فرهنگ، به رشد و بالندگی رسید. تا چندی پیش دانش مبهم و پراکنده‌ئی داشتیم از هنر داستانسرایی و تطور آن طی تاریخ. اما تحقیقات مری بویس پرتو روشنگرانه‌ئی به برخی ازین مبهمات افکند و پراکنده‌ها را جفت و جزم کرد. به‌یمن تحقیقات خانم بویس اکنون می‌دانیم گوسان‌ها، این خنیاگران و داستانسرایان عهد کهن که سابقه‌شان به پارت‌ها می‌رسد، سهم مهمی در رواج افسانه‌های پهلوانی داشته‌اند. ویس و رامین نشان می‌دهد که گوسان‌ها به دربار شاهانه راه داشتند و بدیهه‌سرایانی بی‌پروا بودند. میان مردم نیز آنها مروج افسانه بودند. در زبان ارمنی هنوز همین لفظ فارسی گوسان به‌صورت

«گوشن» زنده است. چرا که ارمنستان یکی از بادشاهیهای ایران‌شهر در عهد پارتها بود و ربط و راه فرهنگی با ایرانیان داشت. و این راه و ربط در عصر ساسانیان هم ادامه یافت. و اگر حماسه‌سرایی در ادبیات ارمنی اعتباری دارد به همین لحاظ است. گوسان‌ها سنت داستان‌سرایی را به دورانهای بعد انتقال دادند. سملک عیار دارابنامه، و جز اینها ادامه‌ی سنتیست که تا دیری زنده بود. هنوز صدای نقیب‌الملک که در خوابگاه ناصرائدین میرزای قاجار پدیده‌پردازی امیرارسلان می‌کرد بر طاق تهران طنین دارد. و به لطف آن ساهزاده‌خانم خوش‌ذوقست اگر به صورت مکتوب برای ما بجا مانده. چه بسیار افسانه‌ها که در سینه‌های روایت‌گرانش مدفون شد و صورت مکتوب پیدا نکرد. آیا کارنامه هم افسانه‌ئی نبود که سینه‌به‌سینه می‌رفت و بعدتر روی کاغذ آمد؟

هم از کارنامه و هم از آثار بجا مانده‌ی دیگر متوجه می‌شویم این گوسان‌ها داستان‌سرانی چالاک و سبکدست بوده‌اند. گذشته از تخیل نیرومند چیزی که در کار آنها مثل آفتاب طالعست رعایت منطقست در نقل. حتی، و بخصوص، وقتی سروکارشان با «افسانه» است. به مذهب و تخیل نیرومند آنهاست که وقایع، مکانها، و شخصیت‌های تاریخی مبتن به افسانه‌هایی می‌شوند که با ذائقه‌ی افسانه‌پسند مردم سازگارست. آنها به يك نیاز بشری و در همان حال، به يك تمایل قومی پاسخ می‌دهند. این تمایل در جهت تبدیل واقعیت به افسانه است. حتی این حقیقت که افسانه‌ی اردشیر از افسانه‌ی کهنتر «بجهدی سرراهی» می‌آید که در سرگذشت کوروش بازمی‌یابیم نه تنها از قدر بلند کارنامه نمی‌گاهد بلکه تأییدست بر این که افسانه‌ها از هم بار می‌گیرند. زیرا از سرچشمه‌ی مشترکی

می‌زایند که روح قومست. هر دوره‌ئی بنا به مقتضایش اسطوره‌ی
دلخواه خود را می‌سازد و می‌پرورد.

امروزه ما افسانه را به قصد تمایز و تفکیک نمونه‌های مختلف
داستانی بکار می‌بریم، اما در اینکه گوسان‌ها خود را داستانسر
می‌دانستند تردید نمی‌کنیم. منظور من نامگذاری تاریخی به
یک حرفه نیست بلکه استفاده از آن فنون شناخته‌شده‌یست که در
هنر داستانسرایی کاربردی عام دارد. داستان داستانست گو افسانه
باش یا نباش. و داستان هیچ داستانسرایی به شنیدن نمی‌ارزد اگر
از جوهره‌ی منطق داستانی خالی باشد. در مقدمه‌ی شاهنامه‌ی منثور
ابومنصوری که مأخذ فردوسی بوده و بدبختانه جز همین مقدمه از آن
نمانده به «دانایانی که نامه خواهند ساختن» توصیه می‌شود هفت چیز
بجای آورند. یکی از این دستورهای هفتگانه «مایه و اندازه‌ی سخن»
پیوستن است. پیداست که این دستاوردهای فنی از میراث کهنتری
می‌آید. [و در همینجا ناگفته نگذارم که شخصاً سنت گوسانی را در
غنا‌ی این میراث دخیل می‌دانم.] حتی اگر منظور مقدمه‌نویس را به
دیگری بگیریم باز در مسأله توفیری پیش نمی‌آید. هم در پیشه‌ی
دیگری و هم داستانسرایی ترتیب و توالی جمله‌ها مهمترین اصل است
که باید رعایت نمود. اگر فردوسی را داستانسرایی می‌دانیم که
کلاهش به ابر می‌ساید از آنروست که برین فنون مسلط است،
بخصوص در ساختن منطق به موقعیتها دادن.

شاید يك مثال از کارنامه و شاهنامه و نحوه‌ی برخورد فردوسی
با آن منظور مرا روشنتر بنماید. ابتدا مثال را از اولین جمله‌ی فصل
سوم کارنامه نقل می‌کنم و سپس روایت فردوسی را می‌آورم.

Ardawān rāy kanīzag-ē abāyišnīg bud kē az abārīg
kanīzagān āzamīgtar ud grāmīgtar dāšt ud pad har
ewēnag paristišn-ī Ardawān bud ān kanīzag kard
ēstēd.

ترجمه‌ی کلمه به کلمه‌ی فارسی

اردوان را کنیزکی بایسته بود که از دیگر کنیزکان آزر می‌تر و گرامی‌تر
می‌داشت و به هر آئینه پرستش اردوان بود آن کنیزک می‌کرد.

روایت فردوسی (از چاپ بروخیم)

یکی کاخ بود اردوان را بلند
به کاخ اندرون برده‌ئی ارجمند
که گلنار بُد نام آن ماهروی
نگاری پر از گوهر و رنگ‌وبوی
بر اردوان همچو دستور بود
بر آن خواسته نیز گنجور بود
برو بر گرامی‌تر از جان بُدی
به دیدار او شاه خندان بُدی
در قیاس با سادگی بی‌پیرایه‌ی اصل پهلوی، فردوسی
داستانسرا کار مهمی صورت می‌دهد: ترتیب و توالی منطقی روایت،
ابیات چهارگانه، به ترتیب اهمیت موقع، بی هم آمده‌اند. الف)
موقعیت مکانی، کاخ به بلندی متناهی شده؛ ب) موقعیت انسانی، برده
(کنیزک) در کاخ جای داده شده؛ پ) موقعیت شخصیتی، کنیزک به نام
«گلنار» مشخص شده؛ ت) موقعیت جسمانی، کنیزک به زیبایی ستوده

شده؛ ث) موقعیت اجتماعی، منزلتش در دربار تا حد دستور برکشیده شده؛ ج) موقعیت استثنائی، حتی گنج اردوان به دست او سپرده شده؛ ب) موقعیت عاطفی، گرمی بودنش نزد اردوان و دلدادگی اردوان به او به عنوان نتیجه‌ی کلی این موقعیتها سر دست آمده.

می‌بینید که این ترتیب و توالی بر هرم استواری ایستاده؛ چون از موقعیتهای ملموس به موقعیت غیر ملموس می‌انجامد. نتیجه‌ی چنین ترتیب منطقیست که دلدادگی اردوان به کنیزك چون امری محتوم پذیرفته می‌شود. نکته‌ی قابل تأمل ابداعات شخصی فردوسی است. در سطورى كه از پهلوى نقل شد سخنى از گنج درمیان نیست. اما هم در متن پهلوى و هم در روایت فردوسی این گنج يك نقش ظریف بازی می‌کند. كنیزك هنگام فرار با اردشیر از همین گنج دسترس چیزهائی برمی‌گیرد كه اردشیر را در مقابله با اردوان یاری‌رسان می‌شود. اکنون كه از نقش گنج واقف شدید به فردوسی آفرین می‌خوانید. چه اگر همین آغاز كار كلید گنج به دست كنیزك سپرده نشود دسترسى بعدی كنیزك به گنج هم مایه‌ی درد سر سرایندى داستان، هم موجب ملال شنونده‌ی داستان، و هم سبب لنگیدن منطق داستان خواهد شد.

از آنجا كه ممكنست از يك افسانه‌ی سینه‌به‌سینه روايتهای گونه‌گونى از گوسان‌هاى گونه‌گون نقل شود پس مأخذ فردوسی را می‌توانیم روایت دیگری از کارنامه بحساب آوریم. درین صورت من به این «روایت دیگر» نظر داشته‌ام تا بتوانم برخی از ابهامات متن اصلی را روشن کنم. و اگر بپذیریم كه فردوسی داستانرا تغییراتی ناگزیر اعمال می‌کند كه منبعت از منطق كار اوست و مربوط به هنر داستانسرایی، پس من به این نحوه‌ی برخورد نیز نظر داشته‌ام تا

بتوانم خصائص داستانی اثر را برجسته‌تر کنم — بی‌آنکه در ساختمان اثر دست برده باشم. حتی آن آزادی عملی را که طبیعت منظمه طلب می‌کند من به خود روا ندانستم. من به ساخت جمله‌ها برای افاده‌ی مفاهیم عاطفی داستان و ترتیب منطقی آن متوجه بوده‌ام، به دلایلی که در فصل ۵ خواهم گفت.

۳

اکنون وقت آن رسیده که از مقام نقد به داستان نگاه کنیم. کارنامه‌ی اردشیر بابکان، بظاهر، درباره‌ی شخصیت تاریخی اردشیر، مؤسس سلسله‌ی ساسانی، و کارهای کیانی اوست در دوران انتقال پادشاهی از پارتها به ساسانیان. در نتیجه، محدوده‌ی زمانی داستان از مقدمات مربوط به تولد اردشیر تا پایانهای زندگی او را دربر می‌گیرد. اما ماهه و موضوع اصلی داستان چیز دیگرست. ماهه و موضوع کارنامه آراستن ایرانشهر به «یکخدائی» است — آن چیزی که ما امروزه «ایجاد حکومت مرکزی» مقتدرش می‌خوانیم. طبعاً چون از دوران پارتها آغاز می‌شود که ایران پارچه‌پارچه را تعدادی شاهان اداره می‌کردند پس درباره‌ی یک دوران تاریخیست. و چون اردشیر بود که توانست این اجزاء پراکنده را زیر لوای یک حکومت مرکزی متحد کند پس طبعاً درباره‌ی شخصیت اوست. اما اینها را باید جزو امکاناتی منظور داشت که ناشی از انتخاب موضوع و ماهه می‌شود، حتی اگر خود این امکانات محرک اولیه برای پرداختن موضوع بوده باشد.

کارنامه از همان سطور آغازین موضوع و ماهه‌اش را صریحاً

بیان می‌کند. اسکندر، پس از پیروزی بر داری داریا (داریوش سوم) و شکست ایرانیان، مرکزیت جهان‌داری پارسها را برهم زد. در یکی از منابع کهن فارسی، نامه‌ی تفسره گفته می‌شود که ایران را اسکندر به توعسبه‌ی ارسطاطالیس به اجزای پراکنده‌ئی بین «ابنای ملوک فارس» قسمت کرد، بیمناک از شکوه گردنکشان و بزرگان ایرانی. شاهانی کوچک در یومهایی کوچک در وجود آمدند که مورخان عربی ملوک الطوائف نام دادند. این دوران است که در تاریخ به فرمانروائی پارتها، اشکانیان، رقم خورده. آخرین شاه این سلسله و مقتدرترین شاهان نواحی را که اردوان نام داشت اردشیر طی جنگهای خونین از میان برداشت. برغم دیر پائیدن اشکانیان (قریب ۴۸۰ سال) حضور چشمگیر ویرانه‌های تخت‌جمشید در فارس باید همواره آرزوی تجدید حیات جهان‌داری پارسها را در دل هر بیننده‌ئی برانگیخته باشد. اردشیر، همچنانکه کارنامه نیز صراحت دارد، به این آرزوی دیرپائیده عمل کرده است. هرودیاتوس مورخ بر بلندپروازی اردشیر انگشت می‌گذارد که چگونه مدعی تمام همانکست که روزگاری زیر سلطه‌ی هخامنشیان بود. وی کار کیانی اردشیر منحصر به ایجاد حکومت مرکزی مقتدر با احیاء سنتهای داریوش کبیر نمی‌شود. تبدیل دین زرتشتی به دین رسمی کار مهمتر اوست.

چالاک‌ی داستانرا به آنست که مایه‌ی داستان را چنان بر شخصیت اردشیر منطبق می‌کند که آیندو تجسم یکدیگر می‌شوند. گرچه هوشمندتر از آنست که مایه را فدای شخصیت سازد. پس بموقع قادرست فاصله‌ی مناسب را ایجاد کند. به گمان علت باید آن باشد که ایرانشهر، از دیدگاه عصر، سرزمینی اهوراثیست، و به

«یک‌خدائی» آراسته می‌شود تا سزا به سزا برسند. شخصیت‌ها عوامل اجرای تقدیری هستند از پیش تعیین شده؛ بودنی بخواهد بود، حتی اردشیر، با آن‌همه فرّ و شکوه، نخواهد توانست مسیر بودنی (امر محتوم) را عوض کند. چنین دیدگاهی به داستان‌سرا اجازه می‌دهد تا شخصیت اردشیر را باورپذیر، انسانی، و ساخته از گوشت و خون تصویر کند. با آنکه داستان‌سرا در میدان افسانه جولان می‌دهد، همنهارتر از آنست که تسلیم سرکشیه‌های خیال شود. آگاهی او به باورپذیر بودن شخصیت، به عنوان اساسی‌ترین اصل داستان، جای تردید ندارد. داستان‌سرا در اولین موقعیتی که به دست می‌آورد، یا در اولین موقعیتی که می‌تواند، شخصیت اردشیر را ترسیم می‌کند. این کار با چند خط ساده، اما محکم، صورت می‌گیرد. در فصل دوم، در صحنه‌ای که اردشیر با اردوان و همراهان به شکار رفته، برخوردی بین اردشیر و پسر اردوان پیش می‌آید. هردو جوان مدعی شکاری می‌شوند که بر خاک افتاده، حق، البته، با اردشیرست. شخصیتی که از اردشیر تصویر می‌شود متهور، بلندپرواز، بی‌پروا، و دوستدار درستی و راستیست. داستان‌سرا بسنده به این نمی‌کند. این خصائل را در برابر شخصیت بابک، پسر اردشیر، می‌گذارد تا برجسته‌ترش کند. بابک پس از باخبر شدن از ماجرایی درگیری اردشیر و اردوان، طی نامه‌ای بنده‌امیز او را به فرمانبری و مدارا می‌خواند، چه اردوان کمک‌انترین پادشاه روزگارست و اردشیر را نمی‌رسد با چنین بزرگی ستیزه کند.

بر چنان شخصیت، با خصائل مردانه‌ای که یاد شد، دوستداری زندگی و مهرورزی و شادخواری را نیز می‌افزاید. صحنه‌ی اغوای اردشیر توسط کنیزک اردوان به داستان‌سرا امکان

می‌دهد هم جنبه‌های واقعی‌تر شخصیت او را بنماید، هم جذابیت شخصی او را نشان دهد، و هم اهرمی فراهم آورد تا اردشیر را پی سرنوشتش بیندازد. از آنیس زندگی حادثه‌بار اردشیر، جنگ‌های او با اردوان و دیگر مدعیان قدرت آغاز می‌شود. زندگی‌ئی که سر به سر آمیخته است به شکست‌ها و پیروزی‌ها، بیشتر پیروزی تا شکست، فرآیندی پستِ اوست و پایداری اردشیر عاقبت ثمره‌ی پیروزی بهار می‌آورد. اما تا «یک‌خدائی» ایرانشهر راه درازی در پیش است. یک‌خدائی ایرانشهر نه به‌دست اردشیر، نه به‌دست فرزندش شاپور، بلکه به‌دست نوه‌اش اورمزد عملی خواهد شد. بنابراین، اردشیر اگرچه محور اصلی داستانست اما جایه‌جائی شخصیت‌ها نیز به‌آسانی صورت می‌گیرد. جایه‌جائی شخصیت‌ها در فصل دیدار شاپور و دختر مهرک یا در فصل اورمزد نه‌تنها سبب تعجب یا گمراهی خواننده نمی‌شود بلکه در خدمت داستان باقی می‌ماند. یکی از ظرافتهای کار داستانرا در این صحنه‌ها آنست که واقعیتهای تاریخی را کنار می‌گذارد و سایه‌ی سنگین اردشیر را در حول و حوش این صحنه‌ها نگه می‌دارد. هیچ بلعجبی در کار نیست. فسانه باک ندارد ز نامحال و محال. داستانرا به همه‌ی این کارها موفق می‌شود چون از همان آغاز مایه‌ی اصلی داستان خود را روشن کرده است. شیوه‌ی داستانرا در پیش بردن داستان بسیار ساده اما بسیار ماهرانه است. داستان از صحنه‌های متعدد تشکیل می‌شود. هر صحنه قدمی داستان را جلو می‌برد. معمولاً مقدمات صحنه جور می‌شود، واقعه رخ می‌دهد، و نتایج آن به‌دست می‌آید — تا صحنه‌ی بعد. هیچ صحنه‌ی به صحنه‌ی دیگر شبیه نیست، در نتیجه ملال نمی‌انگیزد. تقریباً تمام صحنه‌ها عبتکرانه پیاده شده، در نتیجه هر صحنه بنا بر

مناسبت داستان جذابیت خود را دارد. هر صحنه پاسخگوی عواطف لازم برای همان صحنه است؛ در نتیجه قضا نیز، به مناسبت آنکه صحنه حماسی یا عاشقانه یا تدارک رحم و کین و خشم باشد، تغییر می‌کند. تنها جایی که در داستان کمبود احساس می‌شود صحنه‌ی مربوط به ظهور «کرم» است که ناگهانی و نامنتظر می‌ناید. می‌توان پنداشت صفحه یا صفحاتی از متن اصلی مفقود شده. باز می‌توان پنداشت در روزگاری که این «افسانه» سینه به سینه می‌رفت همه احتمالاً به ریزه‌کاریهای آن آشنا بوده‌اند و دست‌انرسا به خود اجازه داده تا از بازگو کردن آن بپرهیزد. ولی پنداشتی چنین دست‌انسرائی ما را در موقعیتی دشوار قرار می‌دهد. چرا که «افسانه» خود، بتهامی، آشنای همگان بود و مورد «کرم» نیز یکی ازین موارد می‌توانست بوده باشد. به نظر می‌رسد که فردوسی نیز با همین مشکل مواجه بوده. گمان من بر اینست که بخش پیدائی کرم هفتواد در شاهنامه اصلاً ساخته‌برداخته‌ی نبوغ فردوسی است؛ دقت بیابانندی که فردوسی در بیان ریزه‌کاریها بخرج می‌دهد چنان با موارد دیگر «افسانه» متفاوتست که چنین فرضی را تقویت می‌کند. عبارت افزوده‌ی ما در روایت حاضر ز «آن خداوند کرم که بازار برافراخته بود از خجسته داشتن کرم»! برای جبران همین کمبود بوده است. اگرچه خلاء موجود را بتهامی جبران نمی‌کند.

آنچه در داستان اهمیت دارد و بیونند اجزاء آن می‌شود و ملاحظی برای انسجام ساختمان آن منطق حاکم بر آنست. تقریباً جایی نمی‌توان سراغ کرد که علیت فدای شیرینکاری، سهل انگاری، یا ندانمکاری شود.

به یکی از ظرائف کار داستانرا که ظاهراً پیش‌یا افتاده است

و ممکنست به دیده نیاید توجه می‌دهم. هنگامی که اردشیر و کتیرک اردوان می‌گریزند و اردوان در تعقیب آنهاست، جابه‌جا از مردمان درباره‌ی آندو خبر می‌گیرد. بار اول که می‌شنود غرمی (قوچ وحشی که پیران شکارچی هنوز به همین اسمش می‌خوانند) با آنها دوانست علاقه‌ئی به دانستن نشان نمی‌دهد. بار دوم است که اردوان رو به دستور خود می‌کند تا معنی غرم را در یابد. و غرم مظهر فرّ ایزد است. يك داستانسرایی خام اگر می‌بود همان بار اول این سؤال را مطرح می‌کرد. اما داستانسرایی کشته‌کار ما به تأثیرات پیشاگاهی که از عوامل منطقی کردن داستانست کاملاً آشناست.

داستانسرایی ما مطلقاً در پی غافلگیری یا پرتنگیختن حسّ اعجاب نیست. درین‌راد از عناصری استفاده می‌کند که در عصر او باور همگانی دارد و در عین‌حال، از موضوعات «هیشگی» «افسانه» شناخته می‌شود: خواب‌گزاری، طالع‌بینی، و پیشگویی — اینها همه به کمک او می‌آید تا تدارک وقایع آنی کند و خبر از آینده دهد. امروزه که ما شاید از «عصر افسانه» برگزیده‌ایم و شاید اذهانی «واقع‌گر» پیدا کرده‌ایم چنین مقولاتی را به «خرافه‌پرستی» می‌گیریم. اما باید متذکر باشیم که در عصر داستانسرایی اعتقادی جزم به این مقولات بود؛ دانایان، خواب‌گزاران و اخترگویان بخشی لازم از دستگاه درباری عهد کهن به‌تبار می‌رفتند. حال، برغم پیشاگاهی، اگر وقایع همچنان جذابیت خود را حفظ می‌کنند ناشی از منطقی نمودن آنست که خود به دلیل این پیشاگاهیست — چیزی که با پرتنگیختن حسّ اعجاب یا غافلگیری بدست نمی‌آید.

و بر همه‌ی اینها باید سرسپردگی داستانسرا را به ایجازگویی افزود. داستان همانگونه که دقیق و فشرده آغاز شده، سپس بسط

یافته و به شکفتگی رسیده بود در پایان نیز به همان دقت و فشرده‌گی باز می‌گردد. انگار گرهی دشوار ماهرانه گشوده می‌شود تا کلافی رنگین باز شود و دوباره بر کلاف بهمه آمده گرهی بسته می‌شود تا کلاف پراکنده نگردد.

۴

به کارنامه‌ی اردشیر بابکان چنین نوشته بود. عبارتی که متن پهلوی یا آن آغاز می‌شود محققان غربی و به تبع آنها محققان ایرانی را برانداخته تا کارنامه را خلاصه‌ی زبده یا احتمالاً ساده شده‌ی یک متن اساسی‌تر و مفصل‌تر بدانند. دارمستر بر همین عقیده است. بلکه مری بويس و نیز توادینا همین نظر را دارند. در مقام تحقیق این برداشت وارد است، اما در مقام نقد ادبی بحتهای دیگری نیز می‌تواند مطرح شود.

حتی اگر بپذیریم که متن حاضر از يك مأخذ اساسی‌تر و مفصل‌تر برگرفته شده، این کارنامه‌ای که اکنون در دست ماست در خود ساختمان کاملی دارد. این خصیصه، کمال ساختنهای آن، به ما امکان می‌دهد تا به کارنامه به عنوان يك اثر مستقل نگاه کنیم. چون داستانرا از مأخذ خود داستانی بیرون کشیده کامل که دیگر به خود متکیست نه به مأخذش.

عبارت آغازی می‌تواند ناظر به آن فتوی باشد که معمولاً در «رمان» برای معتبر کردن روایت بکار می‌رود تا «واقعی» بودن آنرا ضمانت کند و تمریدی شک نیاورد. می‌توان پنداشت که داستانسرای کارنامه نیز که با افسانه سروکار دارد با کارنامه‌ای،

احتمالاً موهوم، اثرش را مشعر می‌کند تا واقعی بودن آنرا تضمین کرده باشد. گمان من بر اینست که عبارت آغازی به چیزی فراتر ازین ناخبرست: گذشته از قصد داستانسرا برای معتبر کردن آن با عبارت آغازی، درعین حال، بنحوی انعکاسی به خود همین کارنامه ارجاع می‌دهد. یعنی می‌خواهد بگوید در همین کارنامه‌ی اردشیر بابکان چنین نوشته.* چنین دیدگاهی برین باور استوارست که هرچیز مظهرست از چیزی که به فراتر از خود در جهان اشاره دارد. در آثار هنری ایران چنین دیدگاهی سابقه دارد. از بهزاد نقاش عهد صفوی، تصویری می‌شناسیم که مردی را درحین نقاشی نشان می‌دهد. زیر دست مرد نقاش، در همان حال، تصویر دیگری از يك مرد دیگر جان گرفته است. چه بسا این خرده به من وارد آید که تصویر بهزاد، احتمالاً، متأخرست از يك برده‌ی جتینه بللیتی. اما درین مورد تأثیرپذیری را، اگر هم محتمل باشد، نباید چندان مهم تلقی کرد — چون بهزاد نقاش به يك خواست عمیقتر پاسخ داده است. مثال دوم از دواتی برنجیست محفوظ در موزه‌ی فلورانس که در قرن هفتم ساخته شده. بر دوات تصویر مردی حاک شده. احتمالاً از سازنده‌ی دوات، و در دست مرد دواتی به شکل دوات اصلی موجود است و بر آن کلمه‌ی «دوات» دیده می‌شود. البته، هر دو این مشاها به دورانی پس متأخرتر از کارنامه، به دوران اسلامی، تعلق دارد که چنان دیدگاهی

* بر آن نیستیم تا از کاربرد فعل در این عبارت برای منظور خود استفاده کنیم. به کارنامه... نویسنده است. تنها به اشاره‌ی ناوایا از زبان و ادبیات پهلوی، ص ۹-۱۹۸؛ اکتفا می‌کنیم که می‌گوید فعل «یسات» در اینجا مانند بسیاری جاهای دیگر به معنای «ایستاد» به کار رفته، وگرنه به معنای «بود» است.

یافته و به شکفتگی رسیده بود در پایان نیز به همان دقت و فشردگی بازمی‌گردد. انگار گرهی دشوار ماهرانه گشوده می‌شود تا کلافی رنگین باز شود و دوباره بر کلاف به‌آمده گرهی بسته می‌شود تا کلاف پراکند، نگردد.

۴

به کارنامه‌ی اردشیر بابکان چنین نوشته بود، عبارتی که متن پهلوی با آن آغاز می‌شود محققان غربی و به تبع آنها، محققان ایرانی را بران داشته تا کارنامه را خلاصه‌ی زبده یا احتمالاً ساده شده‌ی یک متن اساسی تر و مفصل تر بدانند. دارمستر بر همین عقیده است. نلدرکه، مری بوپس و نیز تاوادیان همین نظر را دارند. در مقام تحقیق این برداشت وارد است، اما در مقام نقد ادبی بحثهای دیگری نیز می‌تواند مطرح شود.

حتی اگر بپذیریم که متن حاضر از یک مأخذ اساسی تر و مفصل تر برگرفته شده، این کارنامه‌نی که اکنون در دست ماست در خود ساختمان کاملی دارد. این خصیصه، کمال ساختنایی آن، به ما امکان می‌دهد تا به کارنامه به عنوان یک اثر مستقل نگاه کنیم. چون داستانسر از مأخذ خود داستانی بیرون کشیده کامل که دیگر به خود متکیست نه به مأخذش.

عبارت آغازی می‌تواند ناظر به آن فتنی باشد که معمولاً در «زمان» برای معتبر کردن روایت بکار می‌رود تا «واقعی» بودن آنرا ضمانت کند و نمرودی شک نیاورد. می‌توان پنداشت که داستانسر ای کارنامه نیز که با افسانه سروکار دارد با کارنامه‌نی،

احتمالاً موهوم، اثرش را مختبر می‌کنند تا واقعی بودن آنرا تضمین کرده باشند. گمان من بر اینست که عبارت آغازی به چیزی فراتر از این ناظر است: گذشته از قصد داستانشرا برای معتبر کردن آن با عبارت آغازی، در عین حال، پنحوی انعکاسی به خود همین کارنامه ارجاع می‌دهد. یعنی می‌خواهد بگوید در همین کارنامه‌ی اردشیر بابکان چنین نوشته.^۴ چنین دیدگاهی برین باور استوار است که هر چیز مظهریست از چیزی که به فراتر از خود در جهان اشاره دارد. در آثار هنری ایران چنین دیدگاهی سابقه دارد. از بهزاد نقاش عهد صفوی، تصویری می‌شناسیم که مردی را در حین نقاشی نشان می‌دهد. زیر دست مرد نقاش، در همان حال، تصویر دیگری از يك مرد دیگر جان گرفته است. چه بسا این خرده به من وارد آید که تصویر بهزاد، احتمالاً، متأخر است از يك برده‌ی جنتینه بللیتی، اما درین مورد تأثیر پذیری را، اگر هم محتمل باشد، نباید چندان مهم تلقی کرد — چون بهزاد نقاش به يك خواست عمیق‌تر پاسخ داده است. مثال دوم از دواتی برنجیست محفوظ در موزه‌ی فلورانس که در قرن هفتم ساخته شده. بر دوات تصویر مردی حلقه شده. احتمالاً از سازنده‌ی دوات، و در دست مرد دواتی به شکل دوات اصلی موجود است و بر آن کلمه‌ی «دوات» دیده می‌شود. البته، هر دو این مشاها به دورانی بس متأخرتر از کارنامه، به دوران اسلامی، تعلق دارد که چنان دیدگاهی

^۴ بر آن نیسته تا از کاربرد فعل در این عبارت بری منظور خود استفاده کنم: به کارنامه، نوشته است. تنها به، شاردن تاوادی (زبان و ادبیات پهلوی، ص ۹-۱۹۸)؛ اکفای می‌کنم که می‌گوید فعل «استات» در اینجا مانند بسیاری جاهای دیگر به معنای «ایستاد» به کار رفته، وگرنه به معنای «بود» است.

را می‌پرورد. اما جستجوی ما عاقبت ثمری داد؛ در بهمن ماه ۱۳۶۲، در شهر نیویورک، تندیسی باستانی از يك بانوی بزرگزاده‌ی ایرانی به‌تاشا گذاشتند. بر گوشه‌های این بانو گوتواره‌هاییست. بر آن گوشواره‌ها نمایی تندیس به‌دقت تصویر شده است.

۵

آنچه گذشت همه از دید يك داستان‌نویس بود نه يك محقق. به‌عنوان داستان‌نویس کارنامه را برگزیدم چون خواستم پاسخ به نیازی داده باشم که داستان‌نویسی امروز ایران دارد — نیاز به نمونه‌ها و الگوهای مختلف خودی. انتخاب نارساترین، اگر نگوئیم پرت‌ترین، الگوهای بیگانه به‌افتضای سلیقه‌های باب‌رو و درکنار آن انشاعی خام‌ترین، اگر نگوئیم منحنی‌ترین، معیارهای سنجشی بسبب شده تا داستان‌نویسی ایران گرفتار ابتدائی‌ترین مسائل باشد. با متن حاضر فروتنانه مروری دقیق‌تر را در متون پایه پیشنهاد می‌کنم. به‌رحال، این خود آثار ادبی هستند که معیارهای سنجشی خود را یدید می‌آورند.

واقع آنست که کارنامه یا از دست رفتن اصل ویس و رامین کهن‌ترین متون پایه‌ی داستان‌نویسی فارسی محسوب می‌شود. البته متذکر یادگار زریران هستم، که رنگ و بوی پارتی دارد، اما به آن باید همچون يك منظومه‌ی حماسی دستکاری‌شده نگریست بسی خیالورانه‌تر از نمونه‌های مشابهش.

در بازنویسی کارنامه برجسته کردن خصائص داستانی با برجسته کردن عواصِل و عناصر داستانی آن همراه شد. در قدم اول،

صحنه‌ها از یکدیگر جدا شد. هر صحنه برای مقصود داستانی خاصی پدید آمده؛ در نتیجه، نداخل مقاصد هم به هدف داستانرا لطمه می‌زد. هم خط تعقیب داستان را می‌آشت. پس، هر صحنه براساس قصد داستانی آن مستقل شد. و صحنه‌ها معیار فصلبندی قرار گرفت. در تعقیب همین هدف، پاراگرافها نیز براساس موضوعی از هم مجزا شد. جمله‌ها نیز به همین ترتیب. همه به این امید که داستان خواندنی‌تر و تعقیب وقایع آسان‌تر شود. اما امید پوشیده‌تری نیز در میان بود: تا برجسته شدن خصائص داستانی ظرائف هنر داستانرا را برجسته‌تر بنماید.

اما در مورد انتخاب زبان متن حاضر ناگزیر از يك توضیح مقدماتیم. زبان پهلوی با پارسیك یکی از گویشهای جنوب غربی ایران بود، یعنی پارس. به پُشتی اقتدار پارسها زبان رسمی شد و با شکستن آن اقتدار بر افتاد. این زبان یکی از شاخه‌های درخت پهناور فارسیست و برغم مشابهتش با دری باید يك زبان مستقل با قواعد مخصوص به خود تلقی شود. به سبب نارسائی خط، امروزه حتی تلفظ درست بسیاری از کلمات پهلوی را نمی‌دانیم — تا چه رسد به مفاهیم و کاربردهای ظریفتر، افادوی عاطفی یا تنوع تعبیری.

این واقعیت که بیان داستانی با انتقال عواطف و اندیشه‌ها سروکار دارد مرا بران داشت تا با یاری گرفتن از دری کهن متن را بازنویسم و، مگر در موارد نادر که اقتضای داستان بود، به اصل جمله‌ها وفادار بمانم. قصد من، بیش از هر چیز، آن بود که طعم کهنه‌ی داستان با قدمت هزار و چهارصدساله‌اش در ذهن و در دهن حس شود. درین راه دیوانهای شعرای کهن و، بخصوص، آثار متور بازمانده از قرون اولیه مددگار من شد. در میان آثار منشور، بخصوص، باید از

ترجمه و تفسیرهای کهن قرآنی، نظیر ترجمه و تفسیر طبری و تفسیر معروف به کمریج و قرآن پاک، یاد کنم که مهمترین منابع من بوده‌اند. کوشیدم تا هیچ کلمه و ترکیبی بکار نبرم که سابقه‌ی کهن آن در کاربردی روشن مورد استفاده قرار نگرفته باشد. پیش از همه، کوشیدم حس موسیقی را که اصل پهلوی به من الهام می‌کرد به خواننده منتقل کنم. در همان حال که موسیقی پایه‌ی تند برای ترتیب کلام، حس روایت که خصیصه‌ی بارز داستانست میزانی بود برای مراقبت از موسیقی.

ابتدا قصد داشتم تمامی موارد تغییر پهلوی و شواهد کاربردهای کهن را در بخت توضیحات بیاورم، اما ازین کار منصرف شدم. من با متن حاضر به عنوان داستان‌نویس رویه‌رو شدم، نه به عنوان محقق. و مصالح کار هر داستان‌نویسی به خود او مربوط می‌شود نه به دیگران. اصل آنست که هر مورد بکاررفته چنان دقیق در بیان بنشیند که خود پاسخگوی خود باشد نه با ریش‌گرو گذاشتن. اینقدر هست که سه سال از عمر من بر سر این کار رفت. نه عذری در میانست و نه افتخاری. در چنین موقعها پیران دنیا دیده زبانزهی دارند؛ یون عاشقی به کیسه بر نمی‌گردد.

قاسم هاشمی‌نژاد

شهریور ۱۳۶۹

کارنامه‌ی اردشیر بابکان

و اندر کتاب
صورت پادشاهان بنی ساسان
گفته است که
بیراهن [اردشیر] بدینارها بود و
شمار آسمان گون و
تاج سبز در زر و نیزه‌ی قایم در دست.
مجموع التواریخ والتقصص
چاپ کلاله‌ی خاور، ۱۳۱۸

به کارنامه‌ی اردشیر بابکان چنین نوشته بود

به کارنامه‌ی اردشیر بابکان چنین نوشته بود که ایرانشهر، از پس مرگ اسکندر رومی، دویست و چهل مَلِك داشت. سپاهان و پارس و خطه‌های نزدیکتر دستِ اردوان سالار بود. بابک مرزبان بود، شهردار پارس و گمارده‌ی اردوان بود از دستِ او. اردوان خود به استخر می نشست. بابک را فرزند نامبردار هیچ نبود. ساسان شبان بابک بود، از تَراد و نافِ دارای شهریار و همواره با رُمه‌ی گوسفندان می بود و وقت بیدادشاهی اسکندر گریزان و پوشیده می رفت و روزگار می گذاشت با شبانان کرد.

بابک نمی دانست که این شبانك، ساسان، از تخمه‌ی دُرّا زاده است.

شبِی بابک در خواب چنان دید که خورشید از سرِ

ساسان بتافتی و جهان روشنی گرفتنی بابك از آن. شب دیگر چنان دید که ساسان نشسته است پشتِ پیلِ آراسته‌ی سپید و به کشور همه پیرامن ساسان فراهمند و نیاز به او می‌برند و ستایش و آفرین می‌کنند. سدیک‌رُشَب باز چنان دید که آذر فرَنبُغ و آذر گُشَسَب و آذر بُرُزین مهر به خانمی ساسان می‌درخشند و روشنایی در همه جهان می‌پراگندند. بابك را سر خیره گشت از آن خواب و روز دیگر دانایان و خواب‌گزاران فرایش خواند و خواب هر سه شبه مو به مو نزد ایشان باز کرد.

خواب‌گزاران گفتند مگر این خوابها همه راه بدان می‌برد که آن مرد، یا خود از فرزندان او، کسی به پادشاهی جهان رسد. زیرا خورشید و پیل سپید آراسته جیرگیست، توانایی است و پیروزی. آذر فرَنبُغ دین دانی مهان است و موبدان، آذر گُشَسَب سیاه و سپهبدان، و آذر بُرُزین مهر کشتاوران و برزیگران جهان. و پادشاهی این همه به آن مرد رسد یا به فرزندی از آن مرد.

چون بابك این سخن شنید کس فرستاد و ساسان به‌پیش خواست. پرسیدش از کدامین تخمه و تباری. بوده کسی از پدران و نیاکان تو که شاهی و سروری کرده باشد. ساسان به‌زینهار از بابك درخواست که گزندم مزن، زیانم مکن.

بابك پذیرفت. و ساسان راز خود به بابك راست

درمیان نهاد. شادمانه شد بابك و فرمود که خویشتن به آبدان
فروشموی. سپس فرمود تا دستی جامه، تنپوشی شاهوار،
آوردند و به ساسان دادند که درپوش. ساسان چنین کرد.
روزگاری هم به فرمان بابك او را به ناز و نوش می داشتند،
بس نیکو و سزاوار. سپس دخت خود به زنی دادش. و از آن
که بودنی بخواهد بود در وقت آن دخترك آبستن شد و اردشیر
آزو زاد.

نخستین که بابك توش و تن و چابکی اردشیر دید
دانست که راست بود آن خواب که دیده بودم. به فرزندی
اردشیر را پذیرفت، پیرورد و به ناز می داشت. چون یال
برکشید و به گاه فرهنگ رسید، در دبیری و سواری و
هنرهای دیگر آموخته گشت، چنان نامور که به بالای او
کس نبود در پارس.

چون سنّ اردشیر به پانزده کشید

چون سنّ اردشیر به پانزده کشید خبر به اردوان آمد که بابک را پسری هست شایگانی، به فرهنگ و سواری آموخته. وی نامه‌یی به بابک نوشت که ما شنوده‌ایم شما را به فرهنگ و سواری آموخته پسری هست شایگانی. ما را آرزوی آن خاست که هر در ماش فرستی و به ما، بی‌درنگ، تا روزگار با فرزند و نژادگان برآرد و هم از بهر فرهنگ را، بر و پاداش دهیمش.

از آن که اردوان به شاهی کامکارتر بود، بار نمی‌داد دلِ بابک به دیردزنگی و گردن از فرمان او بردن. پس برگِ راه اردشیر در وقت ساخت، با ده بنده و با بسی چیزهای نوباوه‌ی نغز، و بر اردوان فرستاد.

اردوان به دیدن اردشیر شاد شد، گرمِ پیرسیدش و

گرامی کرد. فرمود که هرروزه با فرزندان و نژادگان به
نخجیر و چوگان شود. بر همین می‌رفت اردشیر. به یاری
یزدان، همه‌ره، چیرتر و آزموده‌تر آمد — به چوگان و سواری
و شطرنج و باختن نرد و هنرهای ازین دست.

اردوان روزی با سواران و اردشیر به نخجیر شده بود.
گوری از دامن دشت گریخت. اردشیر و پسر بزرگ اردوان،
هر دو از پی آن گور تاختند. اردشیر در رسید و تیری چنان
به گور زد که تیر همه، تا پر، در شکم گور شد و سر آهن از
سوی دیگر بیرون گذشت. گور بر جای بُرد. اردوان، با
سواران فراز آمد، آن باریک اندازی و زخم که دید در شگفت
ماند. پرسید که این زخم که زد.

اردشیر گفتا من.

پسر اردوان گفت نه که دستبرد من بود این.

اردشیر خشم گرفت. با پسر اردوان گفت که مردمی
و هنر نتوان به زور و بی‌آزمی و بیداد و دروغ به خود
بر بست. اینک دشت نیکو، آنک گور بسیار، من و تو اکنون
آزمایش دیگر کنیم تا نیکی و دلیری و چابکی پدید آریم.

بر اردوان سخت درشت آمد و دشخوار سخن اردشیر.
زان پس نگذاشت اردشیر بر نشیند. او را به آخر ستوران
فرستاد، به ستورداری. گفتش نگر تا روز و شب از نزد
ستوران نه به نخجیر شوی و چوگان و نه به فرهنگستان.

اردشیر دانست که اردوان هرچه گفت از رشک و

بدکامگی گفت. هم به وقت، داستان را چنان که رفته بود،
 نامه‌یی به بابک نوشت. به دیدن آن نامه غمی شد دلِ بابک.
 در پاسخ اردشیر نوشت تو نه دانایی کردی آخر که بر سر
 چیزی کز و خردمند را زیانی نمی رفت با بزرگان ستیزه بردی
 و سخن سخت راندی به آواز بلند. کنون به پشیانی پوزش
 درخواه. به یاد آر آنچه دانایان گفته اند که به دشمن آن نکند
 دشمن که بی خرد با خویشان کند به کردار خویش. این نیز
 نکو گفته اند که از آن کس منال و سر متاب کز جز او تو را
 نگزیرد. تو خود دانی که اردوان بر من و تو و بسی مردمان
 جهان کامکارتر پادشاه‌یست، هم به جان و تن و هم به گوهر
 و گنج. کنون نیز به تو از من آیا اندرزی سختر ازین که
 یگانگی پیشه کنی و فرمانبری. چنان مکن که بگویند
 به ریشخند چو سر برهنه کنند تا به جان بکوشد کل. سرسری
 ارج و آرم خود به باد مده.

اردوان را کنیزکی بود خانه‌افروز

اردوان را کنیزکی بود خانه‌افروز که دل و گنج اردوان می‌داشت. دل اردوان بدو آرمیدی و از میان کنیزکان آزرده او جُستی. روزی اردشیر در ستورگاه نشسته بود، تنبور می‌زد و خوشخوانی و خرّمی می‌کرد. کنیزك دید و دلش همه درو آویخت. پس نزد اردشیر آمد، او را به دوست گرفت و مهر می‌ورزید. هر شب که اردوان وارونه‌بخت به خواب می‌خفت این کنیزك پوشیده بیش اردشیر می‌آمد و تا بامدادان با او می‌بود و نزد اردوان می‌شد باز، سپیده‌دم.

روزی اردوان دانایان و اخترشهرانی که داشت به درگاه فرا هم خواند. پرسیدشان که چها می‌بینید در گردش هفت‌اختر و دوازده‌برج، در شتاب و درنگ ستارگان، در اختر خداوندان زمانه از هر دستی و هر شهر، در کار مردمان

جهان و هم در اختر فرزندان من و مردمان ما.
 سالار اخترشماران جام جهان‌نما برگرفت و راز سپهر
 بلند بازجست. به پاسخ گفت دوازدهان به فرسوست و
 ستاره‌ی اورمزد باز بالا گرفتست و بهرام و ناهید به خانه‌ی
 هفتورنگ و شیراختر به هم برآیند و به اورمزد یاری دهند.
 برین اختیار، پادشایی، آری خدایی نو، آشکاره شود که پس
 خدایان سرغراز برافکنند و جهان بار دیگر به یکخدایی آرد.
 اخترگوی دیگر نیز فراایستاد و گفت چنین پیداست
 که هر بنده‌یی کو از امروز تا سه روز دیگر از خداوند خود
 گریزد به شوکت و پادشاهی رسد، پیروز و کامران شود بر
 خداوند خود.

شیانہ چون کنیزك نزد اردشیر آمد، هراچه با اردوان
 گفته بودند به او بازگفت. اردشیر تا این سخن شنید اندیشه
 بر گریختن نهاد. با کنیزك گفت درین سه روز گزیده که
 اخترشماران و دانندگان گفته‌اند هرکه از خداوند خود
 گریخت به شوکت رسید و پادشاهی بیا تا رویم من و تو
 جهان گیریم. فرّ ایزدی گر به داد ما برسد رستیم، به خوبی
 رسیدیم و پس به خجستگی، چنان کنم که فرّخ‌تر از تو در
 جهان کس نباشد.

کنیزك همداستان بود. گفت من خود از بن دندان
 خواهم و همان کنم که تو فرمایی.
 ازان که بامدادان بود، نزدیک سپیده‌دم، کنیزك به جای

خود بازرفت، بر اردوان.

شب دیگر که اردوان خفته بود از گنج‌خانه‌ی اردوان یکی شمشیر هندو، زین زرین و کمر میشسار و سرافسار زر، جام زرینه‌ی گوهرآگین، پُر درهم و دینار، زین افزار و زرهی پیراسته، و ازین دست چیزهای نفز برگرفت و پیش اردشیر آورد. اردشیر جفتی اسب از بارگان اردوان زین کرد که هفتاد فرسنگ راه به روزی می‌تاختند. یکی خود، یکی این کنیزک، برنشست و ره پارس گرفت و شب به خروس گذاشت و شتابان رفت.

تا می‌آرند که به شب فراز دهی رسیدند. اردشیر ترسید که مبادا مردم ده ببینند، بشناسند و گرفتار کنند. به ده درنیامد و از کناره می‌گذشت.

و می‌آمد. دو زن دید به هم نشسته، بر آبیگر. از دو زن یکی بانگ زد کئی اردشیر بابکان، مترس. ای بر رسته از بیخ و بار دارا، دیگر مترس. چه هر نابکاری نیارد تو را گرفت. شهریاری ایرانشهر را تو تنایی، به سالهای بسیار. از دو زن دیگری بانگ زد بشتاب به دریا. تا که دریات به چشم آید میای. که دریات چون به چشم افتاد رستی از بیم دشمن. اردشیر خرم شد و شتابان برفت.

فرداروز اردوان کنیزك را می جُست

فرداروز اردوان کنیزك را می جُست و کنیزك برجای نبود.
بستوربان آمد به اردوان گفت دوش، بیگاه، اردشیر با دو
بارگی شها رفتست. اردوان داتست پس کنیزك من با اردشیر
گریخت رفت. و چون خبر از گنج شنود رنجه دل گشت.
سالار اخترشناسان را بخواند. گفت به ستاره بازنگر زود تا
آن گنهکار و آن روسپی رسوا کجا گریخته اند و کیَم خواهند
به دست آمد.

اخترشناس زمان انداخت و در پاسخ اردوان گفت بره
از بهرام و کیوان روان شد و پیوست با تیر و مشتری، جدی
زیر پرتو مهرست. پیدا است که اردشیر رفت روی به خطه‌ی
پارس. تا سه روز اگر نتوانش گرفت دیگر به دست نیاید.
اردوان بی درنگ سپاهی گران آراست و روی به

پارس داد، پیِ اردشیر. به نَافِ روز رسید آنجا که راه پارس
می گذشت. پرسید آن دو سوار که سوی این خطّه آمدند
چوقت گذشتند.

مردمان گفتند بامدادان که خورشید تیغ برآورد چون
بادِ دمان گذشتند و از پس ایشان، یکی غرم می دويد که
نیکوتر ازو نیاید. دانیم که تاکنون زمین به فرسنگ
درنوشته اند و به دست نیایند.

اردوان دمی نیز میاید. و می شتافت.
به جای دیگر آمد. از مردمان پرسید چگاه آن دو سوار
گذشتند.

گفتند که نیمروز، جفتِ بادِ دمان، می رفتند و با آنان
غرمی همپهلوی می رفت.

اردوان درشگفت شد. گفت پنداری آن سوار دوگانه
را می دانم، آن غرم اما چه شاید بود. از دستور می پرسید.
دستور گفت آن فرّو خدائست، تا به او نرسیده هنوز
باید که بتازیم. باشد که به دست آریمش، پیشتر که فرّو به او
رسد.

اردوان، با سواران، سخت می شتافت.
روز دیگر هفتاد فرسنگ رفته بودند. ایشان را گروهی
کاروانیان پذیره آمد. اردوان ازیشان آن دو سوار بازجست.
گفتند شما و ایشان را زمین سی فرسنگ در میانست.
به دیده ی ما چنین آمد که یکی ازان دو سوار، با خود بر اسب،

عُزْمی در شتِ چالاک نشسته داشت.
اردوان از دستور پرسید که آن عُزْم با او هر اسب چه
نماید.

دستور گفت جاودانه باشید، به اردشیر فر کیانی
رسید. به هیچ چاره گرفتن نشاید. پس، خویشتن و سواران
را بیش رنجه مدارید. اسبها را مرنجانید، تبه مکنید این
اسبان. چاره‌ی اردشیر از در دیگر خواهید.
اردوان تا این شنید بازگشت و به نشستگه خویش
رفت. پس بسیج سپاهی گران کرد، با پسر خویش آمد به
پارس، گرفتن اردشیر را.

و راه دریابار گرفت اردشیر

و راه دریابار گرفت اردشیر. در راه که می‌راند تنی چند از مردمان پارس و گله‌مند از اردوان تن و دارایی و برگ پیش اردشیر داشتند، به هواخواهی و یگانگی. چون رسید به جایی که رامش اردشیر خوانند مردی از سپاهان و بُناک نام، بزرگمنشی که از اردوان گریخته بود و ساز و سراپرده آنجا می‌داشت، بیکبارگی نزد اردشیر آمد با زاد و رود و سپاهی کارزاری.

اردشیر می‌ترسید که مبادا بُناکم گیرد و دستِ اردوانم سپارد.

بُناک پیش اردشیر سوگند خورد و بی‌گمانی دادش که تا زنده هستم تو را به فرمائیم، من و این فرزندان من. اردشیر خرم شد و آنجا روستایی فرمود نهادن،

رامتن اردشیر، بُناک و سواران به آنجا هشت و خود به دریابار کشید. چندان که دریا به چشم دید، نیایش گزارد به یزدان. هم آنجا روستای بُخت اردشیر کرد و به فرمان او ده آتش بهرام بر دریا نشاندند. از آنجا باز سوی بُناک و سواران برداشت.

سپاهی برنشاند و رفت به درگاه آذر فرنبغ نکوکار و نیاز به او برداشت. پس به کارزار اردوان شد. سپاه اردوان را یکره زد. رخت و ستور و خواسته از آنان بازگرفت و خود به استخر نشست. کرمان و مکران و پارس، خطّه به خطّه، سپاهی بی مَر گرد کرد و به رزم اردوان آمد. کار دیر درکشید و چارماه، هرروزه، جنگ بود و جوش خون. اردوان نیز از بر و بوم ری و دیلمان و پدشخوارگر سپاه و علف خواست. از آن که فر کیان با اردشیر بود بیروز گشت، دست بازسین، اردوان را کشت و گهر و گنج و خواسته اش همگی بازگرفت. دخت اردوان به زنی خواست. باز به پارس رفت و اردشیر خُره آنجا نهاد، شارسثانی بس خوش و خجیر. دریایکی کند و آب چارجوی از آن گشود. آتش لب دریایک نشاند. کوه سبیری را دل بُرید و رود بُرازک روان کرد. چه مایه ده آبادان کردی و کشتورن، چه مایه آتش بهرام نشاندی.

آن گاه لشکری دلاور از زابل به هم آورد. بسیج کارزار کرد با کُردانشاه ماه. چه کارزاری، سربه سر

خونریزی، اردشیر از سپاه جدا افتاد، شبانگاه به بیابانی درآمد، نه دمی آب درو، نه هیچ خوردن، سواران و ستور و خود وی پاك تشنه و رنجه آمدند، دورجای آتش شبانان می تافت، روی هم آنجا داد و پیری سالزده آنجا دید، با گوسفندان، گشت کوه، آن شب آنجا بیود و، روز دیگر، ازیشان راه خواست. گفتند ازین جایگه به سه فرسنگ روستایی هست آبادان، با مردم بسیار و بهره‌ور از برگ و نوا، اردشیر روی نهاد و به آن روستا رفت، مردی فرستاد و یاران پراکنده به آنجا خواست، سپاه صاه به این دانت که ما دیگر بی بیم گشته‌ایم از دست اردشیر، از آن که ستوهی گرفت و به پارس رفت.

اردشیر چاره‌زار مرد آراست و بر سر ایشان تاخت و شبیخون زد، ازین گردان، هزار مرد یکشت و بران دیگران، خسته، دست یافت، از پسران و برادران گردانشاه، بسی کالا و خواسته به پارس گسی کرد.

سپاه هفتان بخت، آن خداوند کرم که بازار برافراخته بود از خجسته داشتن کرم، در راه به آنان بازخورد، آن همه کالا و ساز و برگ از سواران اردشیر بازستدند و به گالان بردند، شهر بند گالال، که کرم را جای آنجا بودی.

سر آن داشت اردشیر که به اَرْمَن شوم

سر آن داشت اردشیر که به اَرْمَن شوم، به آذربادگان. زیرا که یزدانکرد شهرزوری ازین خطّه با سپاهی گران نزد اردشیر آمده بود، به پیماننداری و فرمانبری. اما چون اردشیر از بی راهی پسران هفتان بُخت و ستم آنان با سپاه خود شنید اندیشه کرد نخست کار پارس بایدم پیراست و آسوده از دشمنان شد پس به شهری دیگر پرداخت. اینک کلالان، بُتی چنان چیره‌ی پرزور که پنج هزار مرد یکه در سلحشوری فراز آورد، به خطّه خطّه‌ی بوم سَند و مکران و دریا. سپاه اردشیر باز به اردشیر آمد از بوم و بر هفتان بُخت سپاهش را به درگاه خواست.

اردشیر، به کارزار کَرْم، سپاه بسیار با سیهبدان گُسی کرد. یاران کَرْم رخت و خواسته و بُنه برچیدند، ذرون

شهر بند کلالان نهادند و خود به کنج کوه‌ها نهان شدند، در شکافها، سواران اردشیر را آگهی از دام نبود و پای دژ کلالان درآمدند. دژ را برآه بستند. چون شب درآمد سپاه کرم یکایک بر ایشان زد و شبیخون کرد. از سواران اردشیر بسی کشته گشتند. اسب و زین افزار و رختشان را به تاراج زدند و از سر فسوس و ریشخند، سواران را برهنه فرستادند پیش اردشیر.

اردشیر که دید چه رفتست سخت غمی گشت و از شهر شهر و جای جای، سپاه به درگاه خواست و به تن خویش بسیج کارزار کرم کرد. چون به دژ کلالان آمد سپاه کرم همگی در دژ نشسته بود. اردشیر پیرامن دژ نشست.

این هفتان بخت کرم خدای هفت پسر داشت. هر پسری را به شهری گمارده بود با هزار مرد. پسری که به آروستان بود، در آن دار و گیر، سپاه انبوهی آورد به راه دریا از تازیان و عمانیان و با اردشیر به کوشش ایستاد. سپاه کرم که به دژ بودند همگی بیرون زدند و با اردشیر کوششی جانسپارانه کردند، کارزاری سخت، بسی از هر دوسو کشته گشتند. سپاه کرم راه و گذر را بریشان تنگ گرفت، چنان که کس نمی‌یارسست از اردشیر به آوردن خورد خود و نوشه‌ی ستوران بیرون شود. به نیاز و بیچارگی آمدند از دوسو، مردمان و ستور.

در پارس مهرگ نوشزادان تا شنید اردشیر به درگاه
 کُرم یاوه مانده و همه جز باد او را به دست نهانست، لشکری
 بیاراست و به تختگاه اردشیر رفت. رخت و خواسته و گنج
 اردشیر را یکباره بُرد. اردشیر چون پیمان شکستن مهرگ و
 مردمان دیگر پارس را شنید اندیشه کرد که باری، از کار کُرم
 بایدم یرداخت و آن گاه دل یکتا کرد به کارزار مهرگ.
 لشکریان را به درگاه فرا هم خواند و با سپه‌داران رای زد.
 گفت ما را کاری رفتست. چاره‌یی می‌جست به رستن خود و
 سپاه. سپس به چاشت خوردن نشست. در آن دم چوبه‌یی تیر
 از دژ فرود آمد و تا پُر راست در بر برده‌یی نشست، بریان بر
 خوان نهاده. با تیر پیامی چنین که این تیر را سواران
 کرم‌خدای و رجاوند فکنده‌اند. راست که روا نداشتیم به
 چون شما بزرگمرد زدن، از آن زدیم به این بره.
 اردشیر که این گونه دید، لشکر از آنجا بازچید و دژ
 یله کرد و رفت. سپاه کُرم به دم اردشیر نشستند و جای چنان
 تنگ بر ایشان گرفتند که لشکر اردشیر گذشتن نمی‌توانست.
 اردشیر خود تنها به دریابار افتاد.

باری، چنین آرند

باری، چنین آرند که فرّ کیان که به دور بود کنون پیش
اردشیر ایستاد و خوش خوش همی رفت و اردشیر را بی گزند
از آن جای پُرجوی و جرّ در بُرد، از دست دشمنان، تا فراز
دهی که مانند خوانند.

بی گاه به خانه‌ی دو برادر درآمد، یکی بُرز نام و
دیگری بُرز آذر. به آنان گفت من از سواران اردشیرم که
درمانده و کوفته آمدم از کارزار کِرم. همی امشبکم پناه دهید
تا خبر آید سپاه اردشیر در کدام زمین افتاده‌اند.

به دُر پراگندگی آن دو برادر گفتند که ناخجسته با‌دا
'هرمن تابکار که این بُت چنین زورمند کرده که مردمان بر و
بوم همه از دین او رمزد و امشاسپندان بی‌راه گشته‌اند و
بزرگ‌خدایی چون اردشیر مُرد، یا آن همه لشکر و قرّ، سر به

ستوهی گردانید از دست دشمنان ناپاکاره، این بت پرستان.
 آن دو برادر اسب اردشیر را در سرای بردند و به آخر
 بستند و به گاه و بونجه نگو داشتند. به نشستگهی شایسته
 اردشیر را جای کردند و خوان نهادند. اردشیر اندوهگین بود
 و سخت اندیشه مند. آن دو برادر پرستش و زَمَزَم گرفتند و از
 اردشیر خواستند که زَمَزَمه فرمای گرفتن. گفتندش خوراك
 خور و اندوه مدار. دل بد مکن، چه اورمزد و امشاسپندان چاره‌ی
 این پتیاره خواهند و یاوه بازش نهلند. یاد آر از ستمگاری
 ضحاک تازی و افراسیاب تور و سکندر رومی که یزدان که
 دیگر ازیشان خرسند نبود، با آن همه فرّ و ارج، چگونه تباه
 کردشان و خوار که جهان آشناست.

اردشیر دل به این سخنان خوش کرد. زَمَزَم گرفت و
 نان خورد. ایشان را می نبود، نبیذ جو پیش آوردند و سور
 می راندند به آفرین و درود.

اردشیر که دل یافته بود از خوبی و دیندوستی، از
 یکدلی و فرمانبری این دو برادر جوان، راز نهفته برآورد. گفت
 من خود اردشیرم. کنون بنگرید چه چاره توان جست به
 برگردن کرم و یاران او.

به پاسخ گفتند ما همه شادی خورده‌ی توایم و
 خدمتکار. اگر بیاید جان و تن و خواسته و هم زن و فرزند
 می سپاریم به راه شما، خدایگان ایرانشهر. چاره‌ی آن دروچ
 اما چنان شاید خواست که تو جامه بگردانی و به گونه‌ی مرد

بیگانه‌واری بر گذار دژ آبی و تن با پرستش و بندگی وی
سپاری و هم دو پایمرد دینی با خود همراه بری و با ایشان
درود و آفرین ایزد و فریشتگان فراز کنی. وقتِ خوراکِ آن
کرم چون درآید، چنان کنی که رویِ گداخته همراه داری و
در کام آن دروچ ریزی تا بمیرد. مگر این دروچ را به یاد و
یاری یزدان بتوان زد. این دیودیس دروچ را مگر به رویِ
گداخته بتوان کشت.

آردشیر این سخن پسندید. خوش آمدش. به بُرز و هم
به بُرز آذر گفت این کار من به یاری شما توانم کرد.
آن دو گفتند جان و تن می‌سپاریم به کاری که شما
فرمان دهی.

اردشیر از آنجا باز به اردشیر خُره آمد

اردشیر از آنجا باز به اردشیر خُره آمد، کار جنگ با مهرگ
نوشزادان بساخت و این مهرگ را بکشت. شهر و گاه و گهر
و خواسته‌اش همه از آن خود کرد.

به کارزار کُرم، کس فرستاد و بُرز و بُرز آذر به درگاه
خواست و با آنان رای زد. آن گاه درهم و دینار و پوشاک بسیار
برگرفت و خویشتن به جامه‌ی خوراسانیان آراسته داشت.
به بُن دژ آمد، با بُرز آذر و بُرز. گفت مردی خوراسانیم من
و ازین خدای وَرْجاوُند نیازی خواهم که درآیم به پرستش.
آن بت پرستان، اردشیر را با دو مرد همراه پذیرفتند و
به خانه‌ی کُرم جای کردند.

سه روز بران آیین اردشیر پرستش و یگانه‌دلی آشکاره
کرد به کُرم. آن همه درهم و دینار و جامه به پرستندگان داد.

چنان کرد که هر که به دژ بود درشگفت بود، آفرین کنان.
پس اردشیر گفت بهتر آید که کرم را سه روز خوراک
به دست خود دهم. پرستندگان و کارفرمانان خود همدستان
بودند با وی.

اردشیر سپاهی ساخته بود از چارسد مرد هنراور
چنان سپار که در پره‌های کوه نهان بودند، در میان شکسته‌ها.
و با ایشان نهاده بود که در آسمان روزه هنگام که از دژ کرم
دود بینید، مردانگی کنید و هنراوری و پای دژ درآیید. او
خود، آن روزه روی گداخته همراه داشت و برز و برز آذر
درود و دعای یزدان فراز می کردند. چون وقت خوراک کرم
شد، کرم بر آیین هرروزه بانگ کرد. پیشترک اردشیر آن
پرستندگان و کارفرمانان را مستان کرده بود و از دست برده.
پس خود بر کرم شد، با چاکرانش. آن خون گاو و
گوسفندان، چنان که هرروزه به کرم می داد، پیش برد و
چندان که کرم دهن فراز کرد تا خون خورد، اردشیر روی
گداخته در کام کرم ریخت. کرم، تا روی به تن رسیدش، به
دو نیم باز شکافت و تراکی چنان برآمد از او که مردمان دژ به
آنجا درآمدند، آسیمه سر. آشوب در دژ افتاد. اردشیر دست
در شمشیر و سپر زد و به دژ کشتار و کشتن گران کرد. فرمان
داد آتش بفرورزند تا دود بدیدار سواران شود. چنین کردند
چاکران.

آن سواران که به کوه نهان بودند، چون دود از دژ

بدیدند، تیز تاختند و پای دژ آمدند به یاری اردشیر. و بر
گذار دژ که رسیدند بانگ برزدند پیروز بادا شهنتاه ما،
اردشیر بابکان. و شمشیر درنهادند. خداوند کرم کشته شد و
هر که به دژ بود، اگر کشته گشت یا نه، به دار و گیر کار از
دژ جدا افتاد و دیگران زینهار خواستند و آمدند به بندگی و
فرمانبری.

برکنند و ویران کرد آن دژ را اردشیر. و بازار کرم
برنوشت. به آنجا روستای کلالان کرد و آتش بهرام نشاند.
کالا و خواسته و سیم و زر دژ هزار شتروار برنهاد و به درگاه
گسی کرد. بهر و پاداشی داد به برز آذر و برز که کردار
جان سپاران را سزد. هم ایشان را داد آن روستا به سالاری و
کدخدایی.

پس از آن که کرم کشته شد، اردشیر به گویار کشید.
سپاه بزرگی به کرمان برد، به کارزار بارزان.

از پسران اردوان دوتن را اردشیر باز داشته بود

از پسران اردوان دو تن را اردشیر باز داشته بود و دو دیگر، به گریز، نزد کابله‌شاه رفته بودند. هم این دو به خواهرشان، زن اردشیر، نامه‌یی نوشتند و پیغام فرستادند که راستست هر آنچه تنها زنان را گویند. چرا که تو خود فراموش کرده‌ای مرگ خویشانِ همتبار و تن تو که، بر باد، این دشمن‌خدای گنه‌کار کشت. مهر و دوستاری با این دو برادر بی‌نوا، که در بیم و سهم و بی‌آزرمی آواره‌ی دیارند و به بیگاری و نیز آن دو برادر بدبخت که این پیمان‌شکن در بند زندانشان به مکافات فرستاد که مرگ به آرزو خواهند، همه از یاد هشتی و دل با این پیمان‌شکن پیوستی و نه هیچ‌ت اندیشه و تیار ماست. مرده‌بادا آن کس که از امروز به هیچ زن در جهان گستاخ باشد و بی‌گمان، کنون اگر خردکی مهر ما هنوزت هست

چاره‌ی ما خواه. کین پدر و پیوند و همتیاران را فراموش مکن.
 زهر جانگزیایی که تنها را فرستادیم، به دستِ مردِ بی‌گانی از
 آن خویش، بستان و هر وقت که بتوانی پیش از خوراک به
 این گنه‌کار می‌ده تا در دم بمیرد. تو آن هردو برادر بسته را
 می‌گشایی و ما نیز به زاد و بودِ خویش بازآیم. تو جان
 بهشتی یابی و نام جاوید و زنانِ دیگر از کار خوب تو در
 جهان نامی‌تر و نازنین‌تر شوند.

دخت اردوان که چنان نامه‌یی دید، با پاره‌زهری که او
 را فرستاده بودند، به دل اندیشید هم اینگونه بایدم کردن و
 آن چار برادر تیره‌بخت را از بندِ بلا رهانیدن.

روزی گرمگاه اردشیر، گرسنه و تشنه، به خانه آمد از
 نخجیر و زمزمه گرفت. کنیزك آن زهرپاره به پست و شکر
 برآمیخت و دست اردشیر داد، به این سپارش که پیش از هر
 خورشی آن را به خوردن برگیر، چه از بهر گرمی و رنجگی
 تن نیکوست.

اردشیر برگرفت و آهنگ خوردن کرد.

چنین آرند که وَرْجَاوَنْد آذَرِ فَرَنْبَغِ پیروزگر، بر سانِ
 خروسی سرخ، درپرید و بال و پر بران جام زد و همه را به
 خاك ریخت از دست اردشیر. چون اردشیر و زن اینگونه
 دیدند خشك بر جای بماندند. گونه از روی زن بگشت. گریه
 و سگی در خانه بودند، از آن بخوردند و در دم بمردند.

اردشیر دانست که آن زهر بود و به کشتن من آراسته
بود.

هم در دم موبد موبدان را بخواند. پرسیدش هیربد،
به چه داری آن را که در جان پادشاهان کوشد. سزای او چه
باشد.

موبد موبدان گفت پاینده باشی و بکام. آن که در
جان پادشاهان کوشد مرگِ رزان است. بیاید کشت.
اردشیر فرمود که این زئینه‌ی پریشان کار، این
جادوی پدرکشته را به آخر آسیان بر و آنجا به کشتن
سپارش.

موبد موبدان دست زن گرفت و بیرون آمد.
زن گفتش امروز هفت ماهست تا من آبستنم. اردشیر
را آگه کنید که اگر من به مرگ ارزانیم، هم به مرگِ رزان
می‌باید داشت این فرزند که در شکم دارم.

موبد موبدان چون این سخن شنید بازگشت، پیش
اردشیر رفت، و گفت سرت سبز باد، این زن آبستن است.
باری، تا آن که بزاید بنیاید کشت. چه اگر او به مرگِ رزانست
آن فرزند، کز بیخ و بارشها خداوند در شکم دارد، به مرگِ رزان
نباید داشت و زینهار نباید کشت.

از آنکه خشم داشت اردشیر، گفت هیچ زمان می‌ای. او
را بکش.

موبد موبدان دانست که اردشیر این از خشم گوید

و باش تا از آن به پشیمانی رسد. زن را نکشت، به خانهای
خود برد و نهان کرد. با زن خود گفت که این زن را گرامی
می‌دار و به کس چیزی مگو.
چون زمان زادن فراز آمد، پسری زاد مایه‌ی ناز
چهرش، راست، به چهر اردشیر مانستی. شاپورش نام
نهادند و می‌پروریدند تا به هفت سالگی.

مگر روزی اردشیر به نخجیر رفت

مگر روزی اردشیر به نخجیر رفت و اسب در پی ماده گوری انداخت. گور نر به تیغ اردشیر آمد تا وارهاند آن گور ماده از مرگ، خویشتن به مرگ سپرد. اردشیر آن گور واهشت و اسب در پی بچه افکند. گور ماده تا دید آهنگ بچه دارد آن سوار، به بوی بچگک باز آمد و رهایی او را تن به مرگ داد. واهاند اردشیر که این دید. دلسوزه گشت. اسب بازگردانید اندیشه گنان که وای بر مردم بادا که چارپای گنگ، به نادانی و بی زبانی، مهری چنان یکدله با دیگری دارد که جان خویش به راه زن و فرزند می سپارد. او را بیکباره یاد آمد آن زن با آن فرزندی که در شکم داشت. نشسته همچنان پشت اسب گریست به بانگ بلند.

همرهان شکار، آن سپهبدان و بزرگان و آزادگان و

نژادگان را شگفت آمد. همه پیش موبد موبدان شدند. گفتند
مگر چه آمدست اردشیر را به گاه تكَوتان، از زارواری و
اندوه، برانسان که می‌گرید آشکارا به درد.

موبد موبدان و ایرانسپهبد، پشتیباتسالار و مهر
دیوران، و هم پرده‌دار و نژادگان، پیش اردشیر شدند. به خاک
آمدند و نماز بردند. گفتند پاینده باشید و همیشه پیدا، روا
مدارید خویشان را این‌گونه اندوهگین کردن و درد در دل
آوردن. کاری اگر آمدست که هم به دست مردم کاری چاره
می‌توان کرد ما را نیز آگه کنید تا تن و جان و خواسته و زن
و فرزند پیش داریم و گزندی اگر هست که چاره بر ندارد تن
خویش و ما و مردمان کشور را زار و دردمند مدارید.

به پاسخ اردشیر گفت کنون نه من دگر گشته‌ام.
امروز از چارهای گنگ دهن‌بسته‌ی نادان که خود به چشم
چنان دیدم باز فرایادم آمد آن زن و آن فرزند بی‌گناه در شکم
مادر، اندیشناک و پشیمانم به کشتن ایشان، چه بر جان هم
گناه گران تواند بود.

موبد موبدان که دید اردشیر از کرد پشیمانست
به روی درافتاد. گفت تنم درست باد و دلت شاد. فرمان دهید
تا کیفر گنهکاران و مرگزنانان و فرمان پادشاه و انهندگان
بر من آرند.

اردشیر گفت چرا چنین گویی. از تو چه گناه آمد.
موبد موبدان گفت آن زن و آن فرزند که شما به

کشتن فرمان دادید ما نکشیم و پسری آورده مایه‌ی ناز،
نکوتر از هر نوزاد و فرزند خداوندی.
اردشیر گفت پا کا خدایا، چه می‌گویی.
موید موبدان گفت انوشه باشی، هم چنانست که بنده
گفت.

دهان موید موبدان را اردشیر گفت پر از یاقوت کنند
و مروارید تناهوار و گهر.

هم در وقت شاپور به آنجا آوردند، بلند و بالیده.
نخستین که اردشیر شاپور را دید، فرزند خویش، به
خاک آمد از اسب. سپاس گزارد به اهورا مزدا، به
امتناسپندان و فرّ کیان و به آذرانشاه پیروزگر. گفت با من
آن رسید که با هیچ خدایی و جهاننداری آن نرسید که پیش
از هزاره‌ی سوشیانس و رستخیز و تن پسین بوده‌اند. چه
فرزندی باز آمدست مرا این چنین نیکو از دیار مردگان.
هم آن جایگه گفت شارستانی برآوردند که و لخش
شاپور باز خوانند، و ده آتش بهرام نشانند به آنجا. بسی گنج
و گهر فرستاد به درگاه آذرانشاه، بسی کار و کردار نیک گفت
روان داشتند.

پس از آن اردشیر خطه‌ها درنوشت

پس از آن اردشیر خطه‌ها درنوشت. بسی کارزار کرد و کشتار
با سران ایرانشهر. همواره تا خطه‌یی به راه بازمی‌آورد
بوم و باری دیگر سر می‌کشید به نافرمانی. اندیشناک بود
برین اختر و بخت که بهره‌ام مگر از کردگار نیست
ایران‌شهر به یکخدایی بازآرم. چنان اندیشه کرد که این راز
را باید از کیدان فرزانه، کیدان اختر، پرسید. چنانچه بر
دست ما نرفته باشد ایران‌شهر را یکلخت پادشاهی راندن
خرسند باید بود و دل به شکیبایی در سنگ شکست. باید
این کارزار و خونریزی هرزه و اِهشت و خویشتن از رنج
زمان آسوده کرد.

پس مرد استواری فرستاد نزد کید هندو، به پرسیدن
وی، در کار ایران‌شهر به یکخدایی آراستن.

مردِ اردشیر چون نزد کیدِ هندو رسید، هم تا نخست
که دیدش و پیشین که آن مرد سخن گزارد، گفت تو را خدای
پارسیان فرستاد به این کار که پادشاهی ایران شهر به
یکخدایی آیا به من رسد. می بازگرد اکنون و این پاسخ از
من به او باز بر که این پادشاهی راست نگردد مگر به پیوند
دو تخمه و تبار، یکی از تو، یکی از آن مهرگ نوشزادان.
آن مرد به پیش اردشیر بازآمد و آگاه کردش از رای
کیدِ هندو.

اردشیر تا این سخن شنید گفت هرگز آن روز مباد که
از تخمه و تبار این مهرگِ سرگشته‌روان کس بر ایران شهر
کامگار شود. چه این مهرگِ سیه دوده‌ی بی تبار دشمن من
بود و همه فرزندان او دشمن فرزندان منند و کین پدر خواهند
و گزند به فرزندان من کنند، دست اگر به نیرومندی برآرند.
اردشیر از سر خشم و کین به جایگاه مهرگ شد و
فرمان داد همه فرزندان مهرگ را زدند و کشتند و بر و بیخ او
برکنند.

دخت مهرگ سه ساله بود، پنهانش دهقانان بیرون
آوردند و به مرد برزیگری سپردند تا می پرورد و گوش به او
دارد. برزیگر نیز پاس این می داشت و او را به نیکویی
پرورد. چون سالی چند برآمد و آن جوانه آسای زنان گرفت،
به پای و پر و دیدار و چابکی و نیز به تغزی تن، طاقِ خوبان
بود. سخت تازه و تر.

گردشِ روزگار و دستِ بخت

گردشِ روزگار و دستِ بخت يك روز شاپور را نزديكانِ آن روستا آورد به نخجیر. پس از نخجیر، شاپور با نه سوار دیگر، به دهی درآمد که دخترکِ دران می بود. مگر چنان افتاد که دخترک بر سر چاه بود آن دم، آب بر می کشید و به ستوران آب می داد. برزگر پی کاری رفته بود. دخترک که شاپور و سواران دید بخاست و نهاز بُرد. گفتا خوش آمدید، بدرود و درست، برآسودن را زمانکی هم اینجا نشینید که جایی بس خوشست و سایه ی درختان خنك و هنگامه ی گرما، تا من آب برآرم و به شما و ستوران دهم.

شاپور خشمگین بود از رنجگی تن، از تاب تشنگی و گشنگی. گفت دور شو، ای روسی ناپاك. آب تو ما را بكار نیست.

دخترک دلا زرده به سویی نشست.
 شاپور با سواران گفت دلو در چاه افکنید و چندان
 که ما زمزمه گیریم، ستوران را آب دهید.
 آن سواران پی فرمان رفتند. دلو فرو گذاشتند و از
 بزرگی دلو که گرانبار آب بود بالا کشیدن نیازستند.
 هم از دور دخترک نگاه می کرد.
 شاپور که دید آن سواران نمی یارند از چاه دلو را
 برکشتند تافته گشت. بر سر چاه رفت و دشنام با سواران داد.
 گفت شرمتان باد و تنگتان که از یکی زن بی دست و پای ترید
 و بی هنرتر. آن گاه رسن از دست سواران گرفت و زور با
 رسن کرد و دلو برکشید.

به نیرو و هنر شاپور دخترک در شگفت بود. چه
 می دید به سخت زور و ستودگی شایسته بود و هم به دست
 خود آب برمی کشید از آن چاه. دوان دخترک پیش شاپور آمد.
 آفرین خوان و رخساره بر خاک. می گفتش انوشه باد، شاپور
 اردشیر، بهینه ی همه مردان و مردمان.

شاپور بخندید. با دخترک گفت تو چه دانی که من
 شاپورم.

دخترک گفت من خود از بسیار کس شنوده ام که به
 ایرانشهر سواری نیست، به زور دست و نیرو و برازندگی
 تن و چهر و چابکی، چنانچون تو، شاپور اردشیر.
 شاپور با دخترک گفت راست بگو، تو فرزند کهای.

گفت من دخت این برزیگرم که به این ده نشیند.
 شاپور گفت نه راست می گویی. دخت برزیگری را
 این هنر و نغزی و نیرو و نیکویی نباشد که تو راست. کنون
 مگر راست گویی یا نه همداستان نباشیم.
 دخترک گفت راست بگویم، گرم به تن و جان زینهار
 دهی.

شاپور زینهار دادش. گفتا مرس.
 گفت من دخت مهرگ نوشزادانم و از بیم اردشیرم
 به اینجا آورده اند. از هفت فرزند مهرگ بیش کس نمانده،
 بجز من.

شاپور برزگر را فرا خواند، دخترک را به زنی پذیرفت
 و آن شب با او بود. بودنی چون بخواهد بود، دخترک آن شب
 از وی بار گرفت. دخترک را شاپور به ناز و نواخت می داشت
 و اورمزد شاپور ازو زاد.

اورمزد را شاپور از پدر پنهان می‌داشت

اورمزد را شاپور از پدر پنهان می‌داشت، چندان که هفت ساله شد. روزی اورمزد، بی‌بازی چوگان، به اسپریس شد با همسالانی از مہترزادگان اردشیر. اردشیر خود با موبد موبدان و سپہسالار و ہسی از آزادگان و بزرگان به ایوان شاہی نشستہ بود، بہ تماشاى يك دشت كودك. از آن ہمزادگان، اورمزد چیرہ تر بود و آزمودہ تر بہ سواری. کار بودنی را، از آنان یکی چوگان بہ گوی زد و گوی پیش پای اردشیر افتاد. اردشیر هیچ بہ خود پیدا نکرد. کودکان واماندند، بی هیچ جوش و جنبشی، و کس نمی‌یارست فراز شود از شکوہ اردشیر. بہ بی‌پروایی اورمزد رفت و آن گوی برگرفت و گستاخانہ زد، بانگ کنان.

اردشیر ازیشان پرسید کہ این كودك کیست.

گفتند انوشه باشید، ما این کودک شناسیم.
 اردشیر کس فرستاد و کودک را پیش خواست. کودک
 سبک پیش خرامید. گفتش پسر کیستی تو.
 اورمزد گفت من پسر شاپورم.
 هم در زمان کس فرستاد و شاپور بازخواند و گفت
 این پسر کیست.

شاپور به بختایش زینهار خواست. اردشیر بخندید
 و زینهار دادش. شاپور داستان مأمک و از آن پسر بازراند.
 گفت انوشه باشید، این فرزند منست و من، ازین
 هفت ساله یاز، بنهان از شما می داشتمش.
 اردشیر گفت ای ناخویش شناس که تویی. از چه
 این چند ساله باز فرزندی این گونه نیکو از من بنهان داشتی.
 اورمزد را وی به داد و دهش بزرگ کرد. سپاس
 فراوان به یزدان گزارد و گفت این بودنی، راست به آن ماند
 که کید هندو گفت.

پس از آن که اورمزد به پادشاهی رسید توانست
 ایرانشهر را به یکخدایی بازآرد. شاهان بر و بوم آمدند اورمزد
 را به فرمانبری. همو بود که از روم و هندوستان ساو و باج
 خواست. ایرانشهر را او پیراسته تر کرد، چابک تر و نامی تر.
 قیصر شهریار روم، شاه کابل و رای هند و خاقان ترک و
 شاهان بر و بوم، بر در اورمزد آمدند به درود خوش و شیرین.

برخی توضیحات مربوط به اسامی
و موقعیت‌های اسطوره‌ای و تاریخی متن

به کارنامه‌ی اردشیر بابکان چنین نوشته بود

ابراهیم؛ ص ۳۱ س ۱؛ اطلاق ایران در عهد ساسانی؛ شهر به معنی امروزی کشور و کشور به معنی اقلیم بوده. امروزه کشور جای شهر را گرفته و شهر به معنی مدینه و بلد به کار می‌رود.

اسکندر رومی، ص ۳۱ س ۲؛ اسکندر مقدونی را ایرانیان به نسبت رومی می‌شناختند.

اردوان، ص ۳۱ س ۳؛ (اردوان پنجم) آخرین پادشاه مقتدر اشکانی، پس از مرگ پلاش پنجم علیه پارتی، پلاش ششم، شورید، در ۲۱۵ میلادی بر شوش دست یافت. یا کاراکالا، امپراتور روم، در جنگی طولانی آویخت، جنگ اگرچه به سود هیچکدام نشد اما هر دو کشور روم و ایران را فرسود، سرکشی اردشیر را باید نتیجه‌ی پیکارهای خانگی این دودمان شاهی و فرسودگی ناشی از درگیری‌های خارجی شناخت.

بابک، ص ۳۱ س ۴؛ در سنگ‌نشته‌ی نقش‌رستم که تصویر تاجگذاری اردشیر بر سنگ نمر شده اردشیر بصراحت فرزند بابک خوانده شده است، در نقوش

بجا مانده از لباس روحانی به تن دارد. به نظر می‌رسد رئیس روحانی معبد آناهیتا بوده، در استخر، که یادگار است از دوران هخامنشی و کانون تقدس و پرستشگاه مهم دین زرتشتی، خصیصه‌ی پادشاه - موبد احتمالاً از همین سابقه به سلسله‌ی ساسانی انتقال می‌یابد و سبب افزایش نفوذ روحانیان در دستگاه قدرت و در زندگی روزمره‌ی مردم می‌شود.

مسمان، ص ۲۱ م ۶: در سنگنبشته‌ی شاپور، در نقش رستم، ساسان صراحتاً پدر بابک خوانده شده. نیای دودمان ساسانی، به روایت ابن اثیر، هبید آتشکده‌ی آناهیتا بوده در استخر پارس.

دارا، ص ۳۱ م ۷: دارای داریان (دارا فرزند دارا، داراب) داریوش سوم، آخرین پادشاه هخامنشی که در مقابله با اسکندر سکست خورده و کشته شد. از آنجا که ساسانیان زنده ساختن جهاننداری پارسها را در سر داشتند و دین زرتشتی را به دین رسمی بدل کردند افسانه‌ها سابقه‌ی خانوادگی آنها را تا به هخامنشیان عقب کشیدند. اما باید به یاد داشت که از استیلای اسکندر (۳۳۶ پ. م. از میلاد) تا جلوس اردشیر ۵۶۲ سال فاصله نر می‌انست.

پیل، آراسته‌ی سپید، ص ۳۲ م ۲: در باور ایرانیان باستان پیل موجودی اهریمنی و متضاد بود، احتمالاً نقش تعیین‌کننده‌ای که بعدها پیل در جنگ، بخصوص با رومیان، بازی کرد این شامت را از او گرفت و به مظهر قدرت بدل کرد. اما از سیر این تبدیل بکلی بی‌خبریم [از ک مینوی خرد، ص ۱۲۵]. آذر فرنیغ، ص ۳۴ س ۴: یا آذر فرونیغ، به معنی «آتش غره‌ی ایزدی» یا «آتش شوکت ایزدی». این آتش اختصاصی به پیشوایان دین زرتشتی عهد ساسانی داشت. «و از باوری این آتش است که دستوران و موبدان دینایی و بزرگی و قر دریافت کنند» خرده‌اوستا، به نقل از مزدیسنا و ادب پارسی، ص ۳۳۹. در کاریان فارسی مستقر بود.

آذر گشسپ، ص ۲۲ س ۵: «آتش اسب فحل» رزیرنویس بهار، ص ۳۵، تاریخ سیستان]. خاص ارشناران بود. عبدالله بن خردادبه گوید: «این آتش نزد مجوسان محترم است و رسم پادشاهان بر این بوده که پس از تاجگذاری پیاده از مداین به زیارت این آتشکده می‌آمدند» الممالک و الممالک، ص ۱۱۹. این

آتشکده در آذربایجان قرار داشت، در سیر، نزدك ارومیه. کریستنسن می‌گوید که شاهان ساسانی در اوقاتی که مملکت «حضراتی» داشت به زیارت آتش شاهی آذر گشسب می‌رفتند و با کمان چود و جوانمردی زر و مل و زمین و بنده بران وقف می‌کردند. شاهنشاهی ساسانیان، ص ۹۷.

آذر بُرزین مهر، ص ۳۲ س ۵: یا آتش مهر یافته. «به ضمیمه کشاورز و کادگر و اهل حرفه بستگی داشت. این همان آتشی است که بهروایتی اسو زرتشت در زمان بعثت در دست داشت و دست او را نمی‌سوزانده» آتش در ایران باستان، ص ۱۹. در ریوند خراسان قرار داشت. ناصر خسرو گوید:
بر من گذر که به یسگان در منهودتر از آذر بُرزینم.

هرسدهی این آتشکده‌ها در عهد ساسانیان از زیارتگاههای خاص و عام بوده‌اند.

دخت خود به زنی دادش، ص ۳۳ س ۵: از طریق سنگنبشته‌ی شاپور یکم در نقش‌رسته می‌دانیم دینک نام زن سامان بوده و بابک، پدر اردشیر، ازو زاده.

چون سن اردشیر به پانزده کشید

چون سن اردشیر به پانزده کشید، ص ۳۴ س ۱: در ادبیات بهلوی پانزده‌سالگی مظهر کمال زیبایی و پراوندگیست: «به احتمال این اعتقاد به دورانی یازمی‌گردد که در میان قبائل بدوی، پسران جوان با رسیدن به سن بلوغ وارد جرگه مردان می‌شدند» [پژوهشی در اساطیر ایران، ص ۱۸].

نژادگان، ص ۳۵ س ۱: به دومعنی: ۱) ملکزاده؛ ۲) نام چند خاندان نیولدار و اشراف عهد اشکانی که در شاهنشاهی ساسانیان نیز امتیازات خود را حفظ کردند. امتیازات این خاندانها موروثی بود. در مملکتی که اردشیر بنیاد گذاشت به نام هفت دودمان ممتاز برمی‌خوریم. اینان همانهایی هستند که در عربی «اهل البیوتات» می‌گفتند. رسم بود ملوک کوچکتر پسرانی از تخمه‌ی خود را نزد پادشاه بزرگتر می‌گذاشتند (به «گرو» یا «نوا» به تأکید طاعتداری و فرمانبری). و هنرهای ازین دست، ص ۳۵ س ۲: هنرهائی که اصیلزادگان، یا نژادگان،

می‌آموختند چند قرن بعد در شعر آغاجی بخارانی، همعصر نوح بن منصور سامانی [۳۶۶ تا ۳۸۷] آمده:

ای آنکه نداری خبری از خبر من
خواهی که بدانی که بنم نعمت‌پرورد
اسب آر و گمند آر و کتاب آر و کمان آر

شعر و قلم و بریط و شطرنج و می و نرد
متذکر باشیم که این آغاجی ساعر خود از امیران دوره بود. سنت پیشیگان، دست‌کم تا هزار سال پیش، به کودکان آموخته می‌شد، در سیاه‌ی آغاجی شمار این هنرها ده است.

اردوان را کنیزکی بود خاتمه‌افروز

دانایان و اخترشماران، ص ۳۷ س ۹؛ ایرانیان اعصار کهن باور به سعد و نحس ستارگان و تأثیرات آنها در سرنوشت آدمی داشتند. در دربار شاهی نیز انجمنی بود به نام «انجمن دانایان»، شامل روحانیان و اخترشماران و نمایندگان فرق مذهبی که اشکانیان از آنها استمداد رای زدن می‌کردند و نیشان در پیمان‌ها و حوادث مهم یک‌توغ صحنه‌ی مذهبی می‌گذاشتند. این سنت به دوران ساسانی هم انتقال پیدا کرد.

هفت‌اختر و دوازده‌برج، ص ۳۷ س ۱۱: هفت‌اختر، یا هفتان، همان هفت سیاره است. به ترتیب فاصله‌شان از زمین: ماه، عطارد، زهره، خورشید، مریخ، مشتری، زحل.

دوازده‌برج، یا دوازده‌هان، عبارتند از حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت.

جام جهان‌نما برگرفت، ص ۳۸ س ۲: محمد بن ایوب طبری گویند که اصطراب صورت‌بست ساخته بر کردار افلاک که «در زبان پارسی دری او را ستارده‌یاب گویند و به پهلوی جام جهان‌نما». درباره‌ی شکل آن هم توضیح می‌دهند که زورقی بود بسان جام نیم‌گرد «و اندر شکم او صورت فلکی و جایگاه ستارگان» نگاشته بودند. (مفتاح المعاملات، ص ۱۴).

ستاره‌ی اورمزد، ص ۲۸ س ۴ : هرمز، زائوس، و برجیس — همه نام ستاره‌ی مشتریست.

بهرام، ص ۲۸ س ۴ : مریخ است.

ناهید، ص ۳۸ س ۴ : زهره است.

هفت‌وزنگ، ص ۲۸ س ۵ : بنات‌النعش، یا خرس یزرگ. اسدی از فرخی نقل می‌کند در لغت فارس:

تا بدین هفت فلک سیر کند هفت اختر

همچنین هفت بنیدار بود هفت‌وزنگ.

شیراخر، ص ۲۸ س ۵ : کناپه است از خودشید.

جامه زرینه، ص ۳۹ س ۴ : جام، درعین حال، نقش نوزینی و نوزعی داشته. هنگامی که رامین گنج موبد را برمی‌دارد و به دیلمان می‌گریزد، برای جلب هواخواهانش، یا جام سیم و زر می‌بخشد؛ بزرین جام سیم و زر پراگند (ویس و رامین، ص ۴۹۵).

فردا روز اردوان کنیزك را می‌جست

بره، ص ۴۰ س ۸ : ماه فروردینست، برج حمل.

کیوان، ص ۴۰ س ۹ : ستاره‌ی زحل است.

جَلّی، ص ۴۰ س ۹ : یا بُره. نام برج دهم است، چون از حمل آغاز کنیم. و آنرا بر مثنای بُریجه‌نی نوهم کردنداند و گواکب آن ۲۸ است [جهان‌دانس، بتقل از لغتنامه].

غُرم، ص ۴۱ س ۵ : «میس کوهی، یعنی گوسفند ماده کوهی» [برهان قاطع].
فره‌ی خدائی، ص ۴۱ س ۱۵ : فر، یا فره، یا خُره، یا خُوارنه. شکوه و اقبال و درخشی و بزرگیست؛ «یک هستی مبنوی است «مزدات»، آفریده‌ی مزدا، که هنگام زایش به مردمان می‌پیوندد و هرکس درخور خویش از آن بهره‌ای دارد» [جستار درباره مهر و ناهید]. نیرویست کیهانی و موهبتی آیزدی که به مردمان گزیده می‌رسد؛ حضور شعشعانی و منبع کرامت ملوک و انبیاء و اولیاست. حتی اهل حرف نیز، هنگامی که در کار خود مستعد و موفقند، بهره از آن می‌گیرند.

و راه دریا بار گرفت اردشیر

بُنالك، ص ۲۳ س ۴: گویند بُنالك بر بخشی از دارا بگرد فرمانروایی داشت
[نمدن ایران ساسانی، ۵۵].

آتش بهرام، ص ۴۴ س ۳: یکی از دوتوع آتش پارسبان (دوتای دیگر: آذران
و دادگاه). «با تشریفات خاصی از شازده آتش مختلف تهیه و تطهیر می شود و
بعد آن را در جایگاه یا تخت آن همچون شاهی می نشاندند» [مینوی خرد، ص
۱۳۵].

پدشخوارگر، ص ۲۴ س ۱۲: «نام سلسله جبالی است از دره خوار ری تا
سوادکوه و دیواند و سلسله جبال البرز تا رودبار قزوین» [مجموع التواریخ
والتقصص، ص ۳۵]. حمزهی اصفهانی که دیوان ابونونس را جمع و تفسیر کرده
گوید که شاه طبرستان را پدشخوارگر شاه می خواندند.

رود بُرازك روان کرد، ص ۴۴ س ۱۸: احتمال می دهیم که حرف «ب» از سر
کلمه در متن اصلی (پهلوی) افتاده باشد. این بلخی داستانی نقل می کند از
فداکاری مهندسی بُرازه نام که رود مورد بحث نام خود را از او گرفته است: «و
رویی است آنجا رود بُرازه گویند بر بلندی است چنانکه از سر کوه می آید.»
سکندر برای ویرانی شهر گور این رود را برگرداند و در شهر افکند. آب را منفذی
نبود و شهر زیر آب رفت و تبدیل به دریاچه ای عظیم گشت. وقتی اردشیر
به قدرت رسید عده ای از اهل فن را جمع کرد تا تدبیر آن رود بکنند. میان آنها
مهندسی بود سخت استاد و نام او بُرازه. کوه را سوراخ کرد تا راهی و مفری
برای آن آب باز کند. پیش از آنکه کوه تمام سوراخ شود خود بُرازه و چند تن
دیگر درون زنبیلی نشستند و زنبیل را به زنجیرهای محکم بستند تا پس از سوراخ
شدن کوه بموقع آن زنبیل را برکشند. ولی بُرازه موفق به نجات خود نشد: «آب
نیز و کرد و زنبیل با آن حکیم و آن جماعت درکشید و چندانکه از بالا مردم قوت
گرفتند فایده نداشت و آب چنان زور آورد که آن زنجیرها پگسست.» به نظر می آید
این داستان، دست کم تا زمان حیات این بلخی، هنوز زنده بود. چون می گوید
«باقی آن زنجیرها بر آن کوه هنوز مانده است» [فارسنامه، ص ۱۳۷]. گمان ما بر
اینست که داستان این بلخی را باید جدی تلقی کرد و متن اصلی را براساس

داده‌های او تصحیح کرد، که ما نیز چنین کرده‌ایم.

ماد، ص ۴۴ س ۲۲: یا ماد، منطقه‌ی وسیعی بود شامل آذربایجان، کرمانشاهان، لرستان، همدان، اصفهان، دریایچه‌ی نمک، منطقه‌ی رودخانه‌های قره‌سو، قمرود، و ناحیه‌ی شمالی دشت کویر. انك اطلس تاریخی ایران: محمد پروین گنابادی، به نقل از طبری، گوید: ماه همان دینور نهادند است. تاریخ بلعمی، ص ۱۰۷۱. هفتان بُخت، ص ۴۵ س ۱۶: یعنی «هفت نجات داده‌اند»، و مقصود در اینجا هفت سیب‌های سبزه است که در آئین زرتشتیان تعلق به اهریمن دارد — یعنی کسی که از عوانان اهریمن چشم‌پاری دارد، به عقیده‌ی تلذ که ظاهراً از ترکیباتی است که به تقلید اسلوب عیسویان در زبان پارسی معمول شده. انك حواشی قزوینی بر چهارمقاله، ص ۲۳۹.

گل‌لان، ص ۴۵ س ۱۸: در مجمل‌التواریخ والقصص کجاوران آمده [ص ۶۰]. فردوسی از آن به کجاران نام می‌برد. احتیالاً به ضرورت وزن.

سر آن داشت اردشیر که به ارمن شوم

آروستان، ص ۴۷ س ۱۵: عربستان؛ به عقیده‌ی آقای فره‌وشی مقصود بخش جنوبی خلیج فارس است [کارنامه اردشیر بابکان، ص ۶۱]. مهرگ نوشزادان، ص ۴۸ س ۱: بر کرانه‌های خلیج فارس فرمانروائی داشت، ظاهراً، بخاطر بهان‌شکنیش، بزرگترین دشمن اردشیر خوانده شده؛ حال آنکه در تواریخ مردم این خطه از طرفداران اردشیر محسوب شده‌اند [نك تمدن ایران ساسانی، ص ۵۵].

باری، چنین آرند

زمزم گرفتند، ص ۵۰ س ۵: یا زمزمه گرفتن. به گفته‌ی ابوریحان بیرونی [آثارالباقیه، ص ۲۱۹] زمزمه و دعائیس که آهسته بر زبان رانند، هنگامی که به‌نیاز ایستند یا در سر خوان نشینند، بهر حال، زرتشتیان را آئین چنین بوده که پیش از غذا و بعد از آن «واج» (یا وان) می‌گرفتند که آداب تقدیس نان است. هنینگ نویسد: «این فقره... ناپیشگر آنست که چگونه در جامعه‌ی دیندار

زرتشتی موقعیتهای روزمره یا آیینهای مذهبی محصور می‌شد؛ هر طعانی با واز (که دعای شکرگزاری معنی آنست) شروع می‌شد، نان مقدس (دروُن) و سَرِب، یا دست‌کم آبیچو، الزاماً بخشی از آنرا تشکیل می‌داد. [BSOAS، سال هفدهم، شماره ۳، ص ۶۳ و ۶۴].

اشناسپندان، ص ۵۰ س ۷: «بی‌مرگان مقدس». مهین‌فرشنگانی هستند که اهورامزدا را در پاسداری و نگهداری عالم بازی می‌دهند. تعدادشان هفت است و هرکدام مظهری از صفات اهورامزدا.

ضحاک، ص ۵۰ س ۹: بر جمسید پیروز شد هنگامی که جمسید خودستانی آغاز کرد و قرآزو جدا شد. مدت سلطنت و دوری ستی هزار سال بود تا آنکه فریدون در کوه دماوند به زنجیرش بست.

افراسیاب، ص ۵۰ س ۹: پادشاه توران‌زمین. داستان ستیزه‌ای او با پادشاهان پیشدادی و سپس پادشاهان کیانی بخش مهمی از شاهنامه را فرا گرفته. اهریمن آرزو داشت ضحاک و افراسیاب و اسکندر جاودانی باشند، اما اهورامزدا بسود دید که زوال یابند. نك مینوی‌خرد، ص ۲۳].

اردشیر از آنجا باز به اردشیر خرد آمد

اردشیر خرد، ص ۵۲ س ۹: همان گور است. از سرزمینهای پارس. زمانی عهداندوله می‌خواست به آنجا سفر کنند. گفتند به گور می‌رود. چون شگون نداشت نام آنرا به فیروز آباد تغییر داد [حمزه اصفهانی، تاریخ پیغمبران و شاهان].

آسمان‌روز، ص ۵۳ س ۷: «نام روز بیست و هفتم ماه باشد از هر ماه شمسی و تدبیر مصالح روز مذکور به او تعلق دارد» [برهان قاطع]. ابوریحان بیرونی در «جدول نام روزهای پارسیان» از آن در مرتبه‌ی روز بیست و هفتم ذکر می‌کند [النفهم، ص ۲۴۲]. نگاهیانی روز بیست و هفتم با یزد آسمانست و آسمان در دین زرتشتی مقدس است.

ملاً محسن فیض در رساله‌ای نقل می‌کند از امام جعفر صادق (ع) که: «... روز بستدیده و خوب است جهت هر حاجت و هر چه خواهند. هر کس در

این روز متولد شود صاحب حسن و جمال و ملاحیت خواهد بود. خوبست از برای بنا و زراعت و خرید و فروخت و دخول مجلس سلطان. هرچه خواهید بکنید و سعی در حاجتهای خود پندارید» [محمد معین، مجموعه مقالات، ج ۲، ص ۲۷۳].

یروز بادا شهنشاه من، ص ۵۴ س ۲: این ندا مردانه‌های غافلگیرانه یک رسم معمول بوده در جنگها، برای خالی کردن دل دشمن. همچنانکه بهرام گور نیز چنین ندیری دارد در جنگ با خاقان ترك. این ك فارسنامه، ص ۱۵ به بعد؛ و نیز آداب الحرب والشجاعه، فصل شهبخون.

گویار، ص ۵۴ س ۱۳: مطابق است با خوانش آقای نوبیرگ که آنرا «یکی از نواحی اصفهان» دانسته. شاید همان جوباره باشد. از محلات اصفهان. بارزان، ص ۵۴ س ۱۴: آقای نوبیرگ آنرا «نام قبیله یا محلی» تشخیص داده و مطابقتش دانسته با یکی از روستاهای خاننجان، از محلات اصفهان.

از پسران اردوان دوتن را اردشیر پازداشته بود

کابلشاه، ص ۵۵ س ۲: در عهد ساسانیان شاهان کوچک هر ولایت عنوان خاص داشتند. به شاهان کابل «کابلشاه» می گفتند؛ همچنانکه ملوک بامیان «شیر بامیان» و شاهان بخارا «بخاراشاهی» نامیده می شدند.

به پست و شکر برآمیدخت، ص ۵۶ س ۱۲: پست «آردی» که گندم و جو و نخود آن بریان کرده باشند «آبرهان قاطع»؛ واژه‌ای که یوفور در متون کهن بکار رفته. در لجه‌ی صبری به آن پیه گویند (واژه‌نامه طبری، ص ۸۷). نگارنده هنوز طعم منکوتی آنرا در دهن دارد. ترکیب و طرز ساختن آنرا مادر بزرگها به یاد دارند: گندم، جو، و ذرت را از هر کدام به مقدار مساوی یا مقداری برنج و به مقدار مساوی تخم هندوانه و خربزه و گاورس یا مقداری داردانه (که در کوه‌ها می چینند، به قصد معطر کردن) پس از تعیز کردن پاک می شویند، خشک می کنند، نفت می دهند، سپس آسیا می کنند و پس از آنک کردن نرمه آردی از آن باقی می ماند که همان پست است. غالباً با شکر یا خاکه قند می آمیزند.

ناصر خسرو گوید:

واقه که همی نخورد خواهم با شکر بت پرست پشتم.
هیرید، ص ۵۷ س ۳: نقی است برای قسمی از دوسای دین زرتشتی. عربها به آنان «تیم النار» می گفتند، یعنی پاسدار آتش.
مرگزبان، ص ۵۷ س ۷: ارزانی مرگ، یا مستحق مرگ، در مراتب مجازات آئین زرتشتی مرگزبان (مرگ ارزان) آخرین آنهاست؛ «مرگزبان آنست که او را زنده بنگذارند» [حد در بندش، ص ۸۱].
شاپورش نام نهادند، ص ۵۸ س ۵: شاپور، چنانکه در تواریخ ضبط است، پدرش را در جنگ با اردوان باری داد.

مگر روزی اردشیر به نخجیر رفت

ایرانسیهید، ص ۶۰ س ۴: تا زمان خسرو اول میاه مملکت به مرکزگی یک نفر سردار کل بود که او را ایرانسیهید می گفتند [شاهنشاهی ساسانیان، ص ۵۳ و ۵۴]. این شخص فرمانده کل قوا، وزیر جنگ و مأمور بستن عهدنامه صلح بود.

پشتیانسالار، ص ۶۰ س ۴: رئیس پاسبانان خاصه.
برده دار، ص ۶۰ س ۵: خرم باش، حاجب در، و در عهد قاجاری ایشیک آغاسی؛ دهان موید مویدان را اردشیر گفت پر از یاقوت کنند، ص ۶۱ س ۶: پر کردن دهان از جواهر سنتی بوده در دربار ایران، وقتی از سخن کسی شادمان می شدند. نظامی عروضی حکایتی نقل می کند درباره ی سلطان محمود غزنوی که در يك شب مستی به ایاز فرمان داد زلفش را از نیمه ببرد. سلطان در هشیاری از این کار یشیعان شد. فردا عنصری شاعر با يك دوبیتی دن سلطان را خوش کرد: «بفرمود تا جواهر بیاوردند و سه بار دهان او را پر جواهر کردند» [چهارمقاله، ص ۳۵].

آذواثشاء، ص ۶۱ س ۱۱: در فرهنگها لقب آذر بهرام نامیده شده که از جمله ی هفت تنشکده ی ایرانست در عهد ساسانی.
هزاره ی سوشیانس و تن پسین، ص ۶۱ س ۱۳: سوشیانس، با هوشینفر و

هوشیدر ماه، سه فرزند زرتشت و از موعودان مزدیسنی هستند. هر يك ازین سه در سر هزاره‌شی ظهور می‌کند. «زرتشت خود در سر هزاره چهارم آمده است. هوشیدر در آغاز هزاره پنجم و هوشیدر ماه در آغاز هزاره ششم و سوشیانس در پایان این هزاره ظهور می‌کند» زمبوی‌خرد، ص ۸۷ و ۹۳. سوشیانس چاردهی درد دروچ را می‌یابد. فر کیانی یا اوست.

تن پسین، یا معاد جسمانی، آن تنی است که روز رستاخیز برای دریافت بهره و پاداش و پادافرهی اعمال خود، به هیئت نخستین زنده می‌شود.

پس از آن اردشیر خطه‌ها درنوشت

ایران‌شهر به یکخدائی بازآرد، ص ۶۲ س ۵: اردشیر حدود ۲۱۲ میلادی سر برداشت و تا سال ۲۲۵ میلادی گرفتار منازعات با ملوک طویف و اردوان پنجم بود. از سال ۲۲۶ تا ۲۴۱ میلادی مستقل و مقتدر فرمانروائی کرد و خسرو روزگار خود بود.

اهمیت کار او: (۱) متهور کردن شاهان کوچکی که به روزگار اشکانیان سر برداشته بودند؛ (۲) ایجاد قدرت مرکزی، «ز طریق سلطنت مطمئن» (یکخدائی، با شاهنشاهی)؛ (۳) رسمی کردن دین بهی در سراسر کشور؛ (۴) قهر کردن دولتهای همجوار و خطرناک ایران؛ (۵) و بالاخره گسترش نفوذ و اقتدار ایران‌شهر. کیدان فرزانه، ص ۶۲ س ۶: کیت یا کید (Kēd) واژه‌یست هندی، به معنی فرزانه، تو بزرگ. «آنها به «پیشگو» معنی می‌کند و اوستائی آنها Kaēta می‌داند. کید در پهنوی ظاهراً اسم عام گشت برای ساحران پیشگو.

دل به شکبیزی در سنگ شکست، ص ۶۲ س ۸: رازی در این کناره‌گیری اردشیر و ترك علایق گفتن و تجرد گرفتن او مکتوم است. سیدحسن تقی‌زاده که تنیع او در گاهشماری سلسله‌ی ساسانی قابل توجه است می‌گوید: «اردشیر پس از ۱۴ سال و کمتری (شاید دوماه از مبدأ جلوس رسمی حقیقی خود... که باید در بهار ۲۲۷ مسیحی بود؛ باشد؛ از سلطنت کناره‌گیری کرد و چندماه بعد مرد» [مائی و دین او، ص ۱۰]. هو در میانه‌ی مهم خود، «نخستین پادشاهان ساسانی»، درباره‌ی گم شدن چندماه و فاصله افتادن بین تاجگذاری شاپور و مرگ اردشیر،

معتمد است که اردشیر از سلطنت کناره کرد. این نکته در همین فصل کارنامه نیز منعکس است، اما دلایلش را نمی‌دانیم. مسعودی، در تاریخ خود، ترك شاهنشاهی و منیم شدن اردشیر در آتشگاه را عنوان می‌کند. چون بر او آشکار شد که گیتی سراسر عیب و عوار است و بنیاد روزگار بر فریب و نباهی و ناپایداریست. بهر حال، یکی از صفات پادشاهی که در دینکرد آمده متذکر بودن مردم مرگ است. پادشاه باید همیشه به دل بیند که ملك زوان پذیر است. شبیه به داستان اردشیر را در روایتی که ابن بلخی از کیخسرو بدست می‌دهد نیز بازمی‌یابیم. کیخسرو پس از به‌جنگ آوردن افراسیاب، چون از کار جهان سیر آمده بود، از قدرت کناره گرفت. «و بعد از آن هیچ کس کیخسرو را باز ندید نه زنده نه مرده» (فارستامه، ص ۴۷). این گونه ترك علائق گفتن و دل در سنگ شکستن که يك روحیه‌ی ایرانیست به ما کمک می‌کند تا برخی از جنبه‌های عرفان ایرانی را تا گذشته‌های دورتری پی گیریم. در ویس و رامین نیز با چنین اتفاقی مواجه می‌شویم: رامین، در پایان‌های زندگیش، پس از مرگ ویس، از تخت فرود می‌آید و معتکف آتشگاه می‌شود (ص ۵۱۰). اما در مورد اردشیر نمی‌دانیم چه حادثه‌ی مهمی در این تصمیم دخیل بوده.

گردهش روزگار و دست بخت

اورمزد شاپور، ص ۶۶ س ۱۱۴: هرمز یا هرمزد. پیش از سلطنت هرمزد اردشیر نام داشت. کعبه‌ی زرتشت، سطر ۲۲. بانی شهر هرمزد اردشیر است در خوزستان که بعدها تازیان سوق‌الاهواز نامیدند (ایران در زمان ساسانیان، ص ۲۵۲).

اورمزد را شاپور از پدر پنهان می‌داشت

پس از آنکه اورمزد به پادشاهی رسید، ص ۶۸ س ۱۱۶: واقع آنست که اورمزد از ۲۷۲ تا ۲۷۳ میلادی پادشاه بود. برآورد تقی‌زاده نشان می‌دهد که اورمزد «حدود يك سال» سلطنت کرد. طبعاً، طی چنین مدت کوتاهی، آنچه افسانه مقرر کرده بدست نمی‌آید.

برخی از منابع مربوط به توضیحات

- ابن البلخی، فارسنامه، تصحیح قای، لیسزانیج و ریخوند نیگلسون، دیای کتاب، چاپ دوم، ۱۳۶۳.
- اصفهانى، حمزة بن حسن، تاریخ پیامبران و شاهان (سمى ملوك الارض والانبياء) ترجمه دکتر جعفر شعار، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.
- بهار، ملک الشعرای، مجمل التواریخ والتقصص، کلاته خاور، ۱۳۱۸.
- بهار، مهرداد، پژوهشی در اساطیر ایران، توس، ۱۳۶۲.
- بیرونی، ابوریحان، التفهیم لاوائل صناعة التنجیم، تصحیح جلال الدین عمادی، بابل، ۱۳۶۲.
- پورداود، پشت‌ها، بگوشش فره‌وشی، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ سوم، ۲۵۳۶.
- تفضلی، احمد، مینوی خرد، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۴.
- تقی‌زاده، سیدحسن، بیست مقاله، ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۶.
- تقی‌زاده، سیدحسن، مائی و دین او، انجمن ایرانشناسی، ۱۳۲۵.
- طبری، محمد بن زیوب، منتخب المعاملات، تصحیح محمد امین ریاحی، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹.

- کالج، مالکوم، پارتیان، ترجمه مسعود رجب‌نیا، وزارت فرهنگ و هنر، ۲۵۳۵.
- کریستینسن، آرتور، ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی، ابن سینا، ۱۳۴۵.
- کریستینسن، آرتور، شاهنشاهی ساسانیان، ترجمه مجتبی مینوی، کمسیون معارف، ۱۳۱۴.
- کپ، صادق، واژه‌نامه طبیری، انجمن ایران‌پنج، ۱۳۱۶ (بزدگردی).
- گرگانی، فخرالدین، ویس و رامین، تصحیح مجتبی مینوی، وزارت معارف، ۱۳۱۴.
- لوکونین، ولادیمیر گریگوریوویچ، تمدن ایران ساسانی، ترجمه عنایت‌الله رضا، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم، ۱۳۶۵.
- مصطفی، بوانفضل، فرهنگ اصطلاحات نجومی، مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران، تبریز، ۱۳۵۷.
- معین، محمد، مزدیسنا و ادب پارسی، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ سوم، ۲۵۳۵.
- معین، محمد، مجموعه مقالات، به‌کوشش مهدخت معین، جلد دوم، مؤسسه انتشارات معین، ۱۳۶۷.
- مقدم، محمد، جستار درباره مهر بنامید، مرکز ایرانی مطالعه فرهنگها، ۲۵۳۷.
- مینوی، مجتبی، نامه‌نسر به گشنسب، خوارزمی، چاپ دوم، ۱۳۵۴.
- نظامی عروضی، کلیات چهارمقاله، تصحیح محمد بن عبدالموهاب غزوبی، شرافتی.

کتابخانه و اسناد و مطبوعات و نشر

Kārnāmag-ī Ardaxšīr-ī Bābakān

Ghāssem Hāshemi-Nejād

TEHRAN

1991



(all rights reserved)

NASHR-E MARKAZ

P.O.BOX 14155-5541

کارنامه‌ی اردشیر بابکان که از عهد ساسانی برای ما به ارث مانده، با قدمت هزار و چهارصد ساله‌اش، قدیمی‌ترین متن پایه‌ی داستان‌نویسی فارسی محسوب می‌شود. پس از چهارده قرن هنوز این نوشته‌ی کوتاه پرمغز قادر است مهر و خشم و کین و همدلی و درد را در ما برانگیزد.

قاسم هاشمی‌نژاد، داستان‌نویس، کارنامه را ابتدا از اصل پهلوی به فارسی برگردانید و سپس سال‌ها برای آماده کردن متن نهایی وقت صرف کرد. مشخصه‌ی متن حاضر در برجسته‌تر شدن خصائص داستانی آن، و تبدیل شدنش به داستانی زنده و خواندنی است. کوشیده شده با استفاده از دری کهن، زبانی پرداخته شود که با قدمت کارنامه همخوانی داشته باشد.

از قاسم هاشمی‌نژاد با نشر مرکز

سیبی و دو آینه در مقامات و مناقب عارفان قره‌مند



ISBN: 978-964-305-893-7



9 789643 058937

۹۵۰۰ تومان